جنگ و مجموعه اشعار فخری هراتی

گرد آورنده سلطان محمد فخری هراتی است که مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی را از ترکی جغتائی بفارسی ترجمه نموده و شرح حال شعرا را بسمه منفصل و علیحده ای و اسنادی گوار جناب آقای علی اصغر حکمت در مقدمه نسخه چاپی مرقوم فرموده فخری تا نیمه اول سده نهم هجری حیات داشته

این جنگ در حدود چهارصد سال قبل نوشته شده دارای مزایای چندیست که ببعضی از آنها اشارت میرود

۱ــ فخری اشعار خود را تحت عنوان لجامعه آورده صفحات (۱۰-۱۲-۱۵-۲۵-۴۱-۴۵-۶۵-۱۰۰-۱۰۲-۱۱۰-۱۲۰)

۲ــ اشعاری را که شعرا با قافیه یکدیگر گفته یا باصطلاح استقبال کرده و جواب گفته اند آورده است که بهترین مزان جهت سنجش طبع و قدرت و استادی گویندگان آنها

۳ــ اغلب شعرائی که یکی دو بیت از آنها در تذکره مجالس النفائس آمده در این جنگ بعضا اشعار و چند غزل هست

۴ــ چندین شاعر در این مجموعه و جنگ نام و اثرشان هست که نه در مجالس النفائس و نه در هیچ تذکره دیگر

۵ــ اشعاری که مورد استقبال قرار گرفته است بیشتر از امیر خسرو دهلوی یا حسن دهلوی و حافظ و سعدی و جامی هروی یا بعضی استادان مسلم معاصر فخری است

۶ــ اشعار جنگ بترتیب حروف تهجی است



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دل داد جان آن لب شکرفشان گرفت | جان تمام در عوض نیم جان گرفت

رشح پیاله بر لب او جانفزا از آنست | زان آب زنده ماکه خضر در دهان گرفت

گلها شکفته نیست چمن را که آتشیست | از غیرت عذار تو در بوستان گرفت

انداخت راز نو خفتگان پرده‌ای روز | زان شمع صبح را دم رفتن زبان گرفت

خوش تو فتی از پیاله و جام مدام دست | خوش وقت آن حریف که رطل گران گرفت

تعجیل کن بعیش که تاخیر می سزد | آن را که از حیات تواند ضمان گرفت

ارشاد این طریق ز پیر مغان گرفت




جنگ و مجموعه اش[illegible]

گرد آورنده سلطان محمد فخری هراتی اس[illegible] شیر نوائی را از ترکی
جغتائی بفارسی ترجمه نموده و شرح حال شرا[illegible] جناب آقای علی اصغر
حکمت در مقدمه نسخه چاپی مرقوم فرموده‌اند فخری ت[illegible] ت داسته
این جنگ در سه چهارصد سال قبل با لصد شده دارای [illegible] اشارت مرقوم

۱ـ فخری اشعار خود را تحت عنوان لجامع [illegible] ۱۵-۲۵-۴۱-۴۵
(۱۲۰-۱۱۰-۱۰۲-۱۰[illegible])

۲ـ اشعاری را که شعرا با قافیه یکدیگر گفته یا بصطلاح [illegible] آورده است
که بهترین میزان سنجش طبع و قدرت و[illegible]

۳ـ اغلب شعرائی که یکی دو بیت از آنها در تذکره [illegible] و حدس غزل است

۴ـ حدود ۶۰ شاعر در این مجموعه و جنگ نام و اثرشان [illegible] کره دیگر

۵ـ اشعار که مورد استقبال قرار گرفته است مثل از [illegible] ط و سعدی و
همام هروی یا بعضی استادان مسلم معاصر [illegible]

۶ـ اشعار جنگ بترتیب حروف تهجی است

فهرس از نام شعرائیکه در این مجموعه هست تهیه [illegible]

اوراق مجموعه ۱۶۶ و قم[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دل داد جان آن لب شکرفشان گرفت — جان تمام در عوض نیم جان گرفت

رشح پیاله بر لب او جانفزا از آنست — زان آب زنده گاه که خضر در دهان گرفت

گلها شکفته نیست چمن را که آتشیست — کز غیرت عذار تو در بوستان گرفت

اندر اخت راز تو خفتگان روز ابردی — زان شمع صبح را دم رفتن زبان گرفت

خوش توفتی از پیاله و جامم بلو دست — خوش وقت آن حریف که رطل گران گرفت

تعجیل کن بعیش که تاخیری سزد — آن را که از حیات تواند ضمان گرفت

میریزد از خرابه دنیا غبار غم — ای غافل آنکه خانه در این خاکدان گرفت

شد اوج چار بالش خورشید منزلش — هر کس که چون مسیح کم خان و مان گرفت

حاشا که دارد دست بدست سبوی می
ارشاد این طریق ز پیر مغان گرفت



جُنگ و مجموعهٔ اشعار فخری هراتی

گرد آورنده سلطان محمد فخری هراتی است که مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی را از ترکی جغتائی بفارسی ترجمه نموده و شرح حالش را اساتید سعید نفیسی و علی‌اصغر حکمت در مقدمه نسخه چاپی مرقوم فرموده‌اند فخری تا نیمه اول سده نهم هجری حیات داشته
این جنگ در سه چهارصد سال قبل نوشته شده دارای مزایای چندیست که ببعضی از آنها اشارت میرود

۱- فخری اشعار خود را تحت عنوان لجامعه آورده صفحات (۱۰-۱۲-۱۵-۲۵-۴۱-۴۵-۶۵-۱۰۰-۱۰۲-۱۱۰-۱۲۰)

۲- اشعاری که شعرا باقتفاء یکدیگر گفته یا باصطلاح استقبال کرده و جواب گفته‌اند آورده است که بهترین میزان سنجش طبع و قدرت و استادی گویندگان آنها

۳- اغلب شعرائی که یکی دو بیت از آنها در تذکره مجالس النفائس آمده در این جنگ بعضا اشعار و چند غزل هست

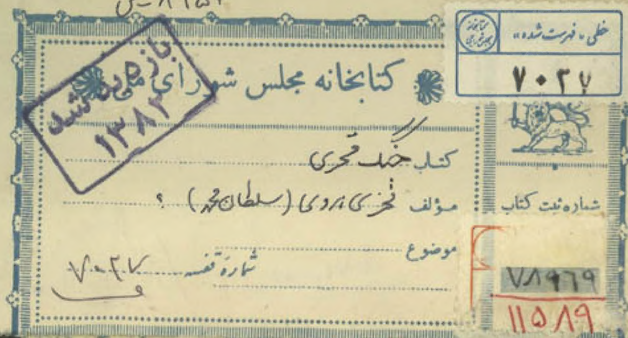
۴- چند شاعر در این مجموعه و جنگ نام و آثارشان هست که نه در مجالس النفائس و نه در هیچ تذکره دیگر

۵- اشعاری که مورد استقبال واقع گردیده است مثلا از امیر خسرو دهلوی یا حسن دهلوی و حافظ و سعدی و جامی هروی یا بعضی استادان مسلم معاصر فخری است

۶- اشعار جنگ بترتیب حروف تهجی است

فهرستی از نام شعرائیکه در این مجموعه هست تهیه و در مقدمه مختصر آورده‌ام

اوراق مجموعه ۱۶۶ و قریب ده هزار بیت است





بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دل داد جان آن لب شکرفشان گرفت — جان تمام در عوض نیم جان گرفت

رشح پیاله بر لب او جانفزا از آنست — زان آب زنده گه که خضر در دهان گرفت

گلها شکفته نیست چمن را که آتشیست — از غیرت عذار تو در بوستان گرفت

انداخت راز روز نوخطان پرده‌ای — زان شمع صبح را دم رفتن زبان گرفت

خوش وقتی از پیاله و جام جم بلو دست — خوش وقت آن حریف که رطل گران گرفت

تعجیل کن بعیش که تاخیر می‌سزد — آن را که از حیات تواند ضمان گرفت

می‌ریزد از خرابه دنیا غبار غم — ای غافل آنکه خانه در این خاکدان گرفت

شه اوج چار بالش خورشید میزنش — هر کس که چون مسیح کم خان و مان گرفت

حالا که داد دست بدست سبوی می
ارشاد این طریق ز پیر مغان گرفت



مولانا اهلی گوید

گفتم که از تو برکنم آتش بجان گرفت
بنیاد آنکه دل ز تو بر میتوان گرفت

گریان ز آستان تو چون آمدم برون
سیل سرشک راه من ناتوان گرفت

با هر که دم زدم ز غمش سوخت عالمی
باید مرا چو شمع سیاست زبان گرفت

هر که که یاد کردم از آن شمع دلفروز
دود از دلم برآمد و آتش بجان گرفت

اهلی فتاده بود بغربت ز یاد دلی
دستش رسا لطف کس بیکسان گرفت

امیر خسرو فرماید

یار چون با ما است بهر دیدنش تعجیل چیست
یوسف اندر مصر چون در دیده رو تعجیل چیست

آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار
چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست

رهروان عشق را از زحمت محنت چه باک
عاشقان کعبه را از پرسش زر راه و میل چیست

مرد چون شد عاشق جانان نترسد از بلا
مور چون شد بر در شه بیم پای پیل چیست

تقوی

تقوی پرهیزکار نیست کار عاشقان
صوفی میخانه را سجاده و زنبیل چیست

چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان عشق
آخرت چندین برای کشتنم تعجیل چیست

خط چه بنشد هرت از روی ماحیثم بود
وه که در زیر نباکوثر نشستن نیل چیست

ای خسرو ار نصیحت میکنی از بهر عشق
گفت چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

طالب علم نظر شو خود جز این تحصیل چیست
حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل چیست

چند سال کعبه پیمودن در او در میکده
جام مالامال گیر این کام میلامیل چیست

مجلس دردی کشان با نقل مانده ای عجب
صوفی دریوزه گر را این که در زنبیل چیست

بانگ بر و از کبوترها و ره نامه ز دست
کوشش عاشق را اجر از پر جبریل چیست

میروی زود از نظر تا با تو گیرم زودتر
عمر خود مستعجل است ای جان تو را تعجیل چیست

عشق را از وصف اخوانند در قرآن عظیم
ای مفسر شرح کن این نکته را تأویل چیست

چون مهی روشن ندارد تیغ شهرآرای عشق | این همه افروختن در صومعه قندیل چیست
گر نه از نادیدن یوسف رخی در ماتمند | مصریان را جامها بردن فرو در نیل چیست
در خرابات از لگدکوب جفای چرخ نیست | کعبه را گر کوی پناه خود چه هراس از پیل چیست

مولانا آگهی گوید

شد بپای بوسه‌ی شمع مهی یا رب این تعجیل چیست | گوشه‌ی بتخانه را اینهمه قندیل چیست
عشق را زان مصحف عارض الف الله | ور نه بر طرف عذار یار خط آمین چیست
دوش شمع از نور رخ خانه روشن گشته بود | جز فروغ عارضت این خواب را تاویل چیست
گاه ناوک میزنی گاهی تغافل میکنی | لطف تو خواهم بیاید باشد این تعطیل چیست
گر نه از هجر قد او کشته اهل دل | بر سر خاک شهیدانت نشان میل چیست
در زمین بوس جنابت ماه نو شام عید | جز نشان خاک پایت بر لب از تقبیل چیست
آگهی را جز ز بخت از غم گیتی نجات | جز دعای عمر شه بهرام اسمعیل چیست

خواجه میرم خواجه افضل

تازه در

تازه در سر آمدی بر چهره خطا می چیست | باشد آن خط امان در کشتنم تعجیل چیست
مصحف حسنست رویش آیه خوبان درین | ای مفسر گفتن تفسیر را تعطیل چیست
سایه‌ی سرو قد او کشتگانش را بس است | بر سر خاک شهیدانش نشان میل چیست
حاصل عمرم بتعبیه عشق در تحصیل رفت | جای بحث است این که گویم حاصل تحصیل چیست
بسته‌ام زنار از زلف بتان گویم شدی | تا کند تلقین که کیش عشق را تاویل چیست
گر نه تسبیح ملایک گشته ذکر حسن او | قدسیان را بر فراز آسمان تهلیل چیست
ای ضیا گر نیست بود از چرخ فانوس خیال | بر فراز عاشقان از مهر و مه قندیل چیست

مولانا عالم گوید

بر عذار نازک آن ماه خطی چیست | سرمه آلوده ز ناز چشم بتان جز میل چیست
خواب دیدم کافتاب اندر کنار من فتاد | غیر از این کو بر کنارم سر نهد تاویل چیست
از بر طاوس مردم بادبیزن میکنند | لایقش جز برگ کلک بال شهپر جبریل چیست
گر نه سوزد این دلم از آتش سودای او | دود آهم رفته بر افلاک میلا میل چیست

عاقبت چون کار و بار ما همه هیچ است هیچ — این همه سودای گوناگون و قال و قیل چیست
بر سر خاکم اگر شمعی نسوزد گو مسوز — هر شبی افروخته این ماه از قندیل کیست
عالمی بر خوان وصلش روی او نادیده سیر — ای اجل چندین شتاب و اینهمه تعجیل چیست

امیر خسرو فرماید

آن سوار کج کله کز ناز سلطان منست — بس خرابیها کزو در جان ویران منست
خون من در گردنم کامروز دیدم روی تو — دست من فردا بمحشر هم بدامان منست
در میان کشاکش جان من بگسست ازانک — نه تو فرمانم بری نه دل بفرمان منست
شاه عشقم خاک کویت مسند جمشیدیم — دولت افتاب من بخت پریشان منست
خسرو نظمم ولی از سرنوشت آسمان — نامهٔ دردم که نام دوست عنوان منست

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری — قاصد جانان مگو گو قاصد جان منست

پرده

پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت — چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
میشوم خاک رهت ای یار گردن میپیچ — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگرها می کباب آور ز خون دل شراب — کامشب آن خونخواره بد مست مهمان منست

امیر شیخم سهیلی فرماید

بسکه هر شب از غمت پر اشک دامان منست — صبح پنداری که چشم کوکب افشان منست
نیست خونین لالها بر دامن صحرا اگر — داغهای سینه و چاک گریبان منست
هر که بستم در سر او اعظم گردی درست — کلک بیگانگی در آن شمع شبستان منست
آن حسن او در راه هر کس راز دیدارش — جز من بیدل که محروم همه آن منست
تا در آمد سینه خندان از تو زخم — گشته انگشت تحیر نقش دندان منست

اصلی فرماید

آنکه قصد ترک خویشتن غارت جان منست — دوش خون خورد و امشب باز مهمان منست

گریه ام را سهل پندارند القدر کاب روی حسن او از چشم گریان منست

سوز عشق پنهان من راز دلم پیدا کند ناله من این همه از سوز پنهان منست

ای صبا آخر چه بوییست این که جانم تازه کرد نیست این بوی خوش از تو از گلستان منست

میشوم شرمنده از هر سو ای حریفان چون کنم کان همه نیز از بلای آتش شهباز افغان منست

نیست خوش با عاشقان خونریز آن سلطان حسن خواهشش گفت این فقیر از حضرت سلطان منست

هر زمان دل از اصیلی میبرد چشمش رحیت
گر نه آن ترک ستمگر در پی جان منست

مولانا هلالی گوید

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست که هر او سوز و از داغی که بر جان منست

ناصحا بیهوده میگویی که بگذر از او من بفرمان دلم نی دل بفرمان منست

در علاج درد من کوشش مفرمای طبیب زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست

سهل ازان رفت غیر از جان سپردن مشکلست آنکه ایشان راست مشکل کار آسان منست

من ارادلهم

من که باشم تا زنم لاف غلامی بر درش بنده آنم که او همخواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزان کانچنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او
وصف حال تیره و بخت پریشان منست

مولانا اهلی فرماید

داغ بر جانم ز داغ دست جانان منست آنکه میسوزد ز هر رو عاشق جان من است

آنکه شد سر حلقه خیل گرفتاران منم آنکه شد کشور حسن را سلطان منست

گرچه روی تو نه پنهانست چشم روشنم گرچه تابد برخ زمین آن ماه تابان منست

تاج زر چون گل بهر خاری بود دامان عشق آنچه گل صد چاک از این غم در گریبان منست

می بصد اندیشه کو جمعیت خاطر مرا من پریشان دل و دل هم پریشان منست

غیر آه گرم نبود همدم دلسوز مرا آنکه میگرید بحالم چشم گریان منست

گرچه آسان نیست اهل ترک جان در عاشقی ترک جان در عشق آن مه کار آسان منست

مطلع الجامعه

انکه زد آلود جانم زخم جانان من است — وانکه دل بگشاد از وی یک رگ جان من است

زنده‌ام کانه در بلای هجر کار مشکل است — ورنه جان در وصل دادن کار آسان

گوش کن افغان و زاری آه آتشناک [باین] — گر ترا افکار در دو سوز پنهان من است

کن ببر دست خوش دل افزون [انبوه خود] — عالمی را گرچه هر دم فکر درمان من است

خار دشت وادی هجران کی آورد بار — یا ز دل برگ لها بر نوک مژگان من است

دوستی دانسته یاران منعم از جانان کنید — این سخن هر کس که گوید دشمن جان من است

هر سر بازار فغانی صد مسلمان کشته دید — گفت اینها کار ترک نامسلمان من است

امیر خسرو فرماید

باد نوروز چه دنباله جان ما داشت — جان ما را اثر بوی کسی شیدا داشت

عشق بنشست بدل خانه جان کرده خراب — که من سوخته را بر سر این سودا داشت

خلق گوید که کرجانت بگذارست ببین — چکنم چون نتوانم دل خود برجا داشت

یکی از اغنیا

نیست از عشق تو ام هیچ تمنا چه کنم — که همه عمر من غمزده را رسوا داشت

نسبت سرو چه سان با قد دلدار کنم — باغبان چوب کشش بخجل بر پا داشت

زرد در باغ گران دیده که دیدت خسرو
نتواند بگل لاله نازیبا داشت

خواجه آصفی گوید

پای مجنون نه همین سلسله سودا داشت — هر که دیوانه شد این سلسله را بر پا داشت

من همان عاشق رسوا منم که در این [ره بر خراب] — روزگاری سر و معشوق مرا رسوا داشت

سر گران روز ازانم که ز بزم تو جدا — باده حسن تو شب مستی استغنا داشت

ناتوان بسکه شد آن نرگس خواب آلوده — نتوانست نقاب مژه را بالا داشت

هر کف نافه او بوی ز خون برگ گل — شب که در دیده ره آن نافه ره بجا داشت

گل رسید بصحرای [illegible] شگفت — داغ تو سینه سر از آن لاله این صحرا داشت

منتی داشت چه برگشته خود هر جایی — آصفی گشته خوبان شد و منتها داشت

امیر محمد صالح فرماید

کوهکن شب همه شب سر بسر خار ادا داشت | حالش این بود و بلی در دل مجنون جا داشت
محفل لیلی از افسانه مجنون پر بود | گر چه آن دل شده در دشت بلا ماوا داشت
وامق سوخته دل در حرم وصل نبود | متصل از ره دل دیده بکوی عذرا داشت
همه رفته بخواب عدم و ساقی عشق | این زمان جام محبت بمن شیدا داشت
ایکه پرسی خبر صالح دیوانه ز من | دیدم از ره ریگ ره بره صحرا داشت

لمعه

ای خوش آن روز که تن خاک درت ماوا داشت | در زمین بوس تو جان ز فلک استغنا داشت
آخر از کوی تو رفتیم بصد حسرت و درد | که گرانه همه آن جای شریف از ما داشت
جان که میرفت ز حسرت ز تن زار برون | دیده را بهر تماشای جمالت وا داشت
باز بنگر سر زلف تو دل میگوید | که تواند چه کن این سلسله را بر پا داشت
گشت پامال غم و جور بس فخری چون | هر که اندیشه آن ماه ملک سیما داشت

امیر خسرو

امیر خسرو فرماید

آبادی آن سینه که از عشق خرابست | آزادی آن دل که از آن زلف بتابست
گو غمزه ات تا کند از ناله من رقص | کاین ناله به از زمزمه چنگ و ربابست
ای آنکه تو فردوس برینی بلطافت | من دانم و جانی کز تو بر این جان چه عذابست
بشنو سخن خسته ای از تو هر اف نه که گویم | کو قصه که فرمائی ز لب بستن خوابست
خسرو که به غرقت تسلیم که ما را | چون کشتی منصور از آن جانب آبست

خواجه حافظ فرماید

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست | خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که در این منزل خوابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

کلک بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم آن عرق گلاب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز | بس طور که آن لازم ایام شباب است

مولانا حالی فرماید

محمورم و درمان من خسته شراب است | ساقی قدحی ده که بسی حال خراب است
برکش قدح باده که جز بار تکلف نیست | از آنکه در این بحر تهی کف چه حباب است
آن صاف ازو ده که در آخر نبود غش | در عهد من او قدح باده ناب است
جور و ستمت بر تو شمردن نتوانیم | در باره ما لطف تو بیرون ز حساب است
دیدم لب لعل تو و هوش از سرم رفت | آن باده چه پر کیفیت بود و آن چه شراب است
ای شیخ که در خواب سر و افسر دارا | از درد رفتن عشق سرت رفته بخواب است
از پرده برون یار رهه تو در پرده هست | تا چند تو پی پرده نشین این چه حجاب است
خفاش ضعیف البصر افتاد و دور از نه | پیش رخ خورشید نه مرجع نه حجاب است
ناصح نکند پند تو در گوش دلم جا | کین گوش پر از زمزمه چنگ و رباب است

تمم علی

عیبم مکن ای پیر ار عهد شکستیم | گر عهد شکستم چه کنم عهد شباب است
حالی دل من بسته زنجیر جنون شد | خود را دل دیوانه آخر به کجا بست

مولانا محوی گوید

ترکیب تن خاکی ام از لای شراب است | جمعیت ما در قدم باده ناب است
از حلقه درسم چه خبر چون سبق من | خلقیست که در دایرهٔ جام شراب است
از حوض چمن میگذرد نعره زنان آب | می ده که مقام خوش و آواز رباب است
مست می ناز است از آن چشم تو خودرو | پیچیده ز بهر که شد در جامه خواب است
محوی مکن اندیشه که شد مانع دیدار | چون صرصر آه تو ز دنبال نقاب است

لمعه

با لعل تو ای خسته دل جان در تب و تاب است | محمورم و اینها همه از دوده شراب است
باز آ که ز هجرت آن حسن خسته ما را | دریاب که بیمار تو بسیار خراب است
از سینه پر درد کشم افغان دلم تو | ای مست که افکار که او از رباب است

دست تو برآمد ز قوی ارباب قلم   من کشتهٔ آن دست چه دست و چه قرابت
فخری است که جز وصل است تمنا   از جان گذر اول که در این راه بجا بست

حکیم نزاری گوید

ما را بعشق که بود ای دل بجان نجات   روزی که نام عشق برافتد ز کاینات
از بس که در حسن تو آوازه بت پرست   رغبت کند بعزم زیارت ز سومنات
سر پیش روی بت ننهادی بسجده بار   بالات اگر بطالع کردی مطلع لات
چند اهل ز تشنگی چه سکندر بمانده اند   در ظلمت تحیر ازان چشمهٔ حیات
تا نیز بر کناره ما هست کنده اند   عشاق را ز دیده روان کرده فرات
تا کی بود نزاری بیچاره ذره وار   سرگشته در هوای تو یا صبر و یا ثبات

سید نسیمی فرماید

ای کعبهٔ جمال تو امام قبلهٔ صلواة   حسن رخ تو داده بخورشید و مه زکواة
ذرات کاینات بمهر تو قایم اند   چون عالم صفات که قایم بود بذات

ادراک

ادراک حسن روی تو خورشید کی کند   ای آفتاب روی تو مستجمع صفات
روشن شدم که روی تو در لات دیده ام   آنانکه در کنشت پرستیده اند لات
در کاینات غیر تو کس را وجود نیست   ای یافته وجود بذات تو کاینات
سرگشته را طریق حقیقت ده ای دلیل   ما خضر تشنه ایم تو ظل چشمهٔ حیات
آنکو بفیض او چه نسیمی بحق رسید   شمع هدایت آمده پروانهٔ نجات

امیر قاسم انوار فرماید

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات   در جنبش صفات تو از مقتضای ذات
هر جا که هست لمعهٔ نور تو لامع است   گه کنج صومعه است و گه دیر سومنات
چون ظاهر از مظاهر ذرات عالم   ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات
اشباح انس صورت ارواح قدس شد   ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
هر صورتی تعین خاصیت در نمود   محو است نقش غیر و نشان تعینات
مشکل ز جه گذشت در آن حلقه های زلف   ای در تو جمال تو حلال مشکلات

شد قاسم از شراب ازل مست لم یزل | جامی که مزید مغز شد از بهر باقیات

شیخ آذری فرماید

ای آب زنده گرد لبت رفته در حیات | سروی که راست مثل تو در باغ کاینات

آن رشته های دُر که میان دو لعل توست | دُر و انهاست ریخته در چشمهٔ حیات

قند لب تو تا چکند با دل ضعیف | خاصه که گشت قند تو آلوده نبات

تا آن کمند زلف نیاید به دست تو | ای دل مجو ز چاه زنخدان او نجات

در غربت آذری ز جفای تو مرده بود | جان دیگر گرفت ز آوازهٔ وفات

مولانا عبدالرحمن جامی گوید

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات | مظهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد | شرح بطون ذات و ظهور تعینات

جنبش معجزه لب شکر خنده میکند | تفسیر آیهٔ خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه میبرم از جان و دل امید | درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز

کردم نماز در خم محراب ابروت | قوت نبود رو جهت عنای روح الصلوة

زان خارها که در دل کشتی از فراق | خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرّه های تو جامی اسیر شد | مشکل که افکند پس ازین دام طرّه هات

خواجه آصفی فرماید

ای منتهی بذات تو ذرات کاینات | آمد محبت تو کلید در نجات

معمار عشق روز ازل برکشید طرح | بستان سرای جاه تو زابروی کاینات

صراف شرع هیچ عیاری نیافته | با سکهٔ قبول تو از صوم و از صلوة

در لا اله تیغ تو زان شکل لا گرفت | تا لات کفر جمله برافتد ز نفی لات

هر ذات مستحق صفات کمال نیست | ای از کمال ذات تو مجموعه صفات

طغرای حشمت تو چو کند کاتب قضا | سازد قلم ز سدره و از آسمان دوات

هستم ز جناب تو خدام چرخ را | بر صفحهٔ نهار نوشته ز شب برات

کرده بسوی مصطفوی خواهی آصفی | غیر از رضای آل رعایت نجات

خواجه همام تبریزی گوید

حسنی که هست روی ترا بی‌نهایت است / خوب است گر کنی دل ما تنگ اینجا بجاست
افسانهای خسرو و شیرین ز حد گذشت / ما و حدیث روی تو اینها حکایت است
من فارغم ز مصر که از دولت لبت / امروز کان قند و شکر این ولایت است
افکنده سایه زلف تو بر عارضت چو شب / ظلمت نگر که نور رخش در حمایت است
من کیستم که دست بزلفش کنم دراز / بوییدنش از صبا بمن آرزو کفایت است
از بهر عاشقان تو در شرع کفر و دین / اوصاف روی و موی تو علم روایت است
هشیار کی شود دل سرگشته همام / چون مستیش ز نرگس مست کفایت است

خیالی میفرماید

شیرین رخ تو قصه یوسف حکایت است / شاهی که بنده گدای تو صاحب ولایت است
با خواری شکسته‌دلان را عزیز کن / کز پادشه مرا در رعیت رعایت است
غم نیست گر ز بخت نیامد کفایتی / سرمایه قبول تو ما را کفایت است

روزم

روزم بشب رسید و خیالت ز سر نرفت / یاری او نگر که کجا تا چه غایت است
جان از جفا و رنج خمارم بلب رسید / ساقی بیار باده که وقت عنایت است
بنشین بشکر گوی خیالی حدیث قند / جایی که لعل اوست چه جای شکایت است

مولانا شیخ فیضی گوید

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است / مقصود ذکر اوست دگر ما حکایت است
من با رقیب خوی گرفتم ببوی تو / بنگر که آرزوی تو ام تا چه غایت است
بر قصد کشتنم چه کشی تیغ دمبدم / چون یک نظر بگوشه چشمی کفایت است
احسان دوست را نتوانم شمار کرد / در حق ما عنایت او بی‌نهایت است
از جور چرخ و طعن رقیبان مرا چه باک / با من چه یار بر سر لطف و عنایت است
شد فتنه از حمایت الطاف توی بس / آری مدار کار جهان بر حمایت است حشمت ۳
فیضی متاب روی ز محراب ابروش / کان قبله‌گاه مطلع نور هدایت است

مولانا ملک باخرزی گوید

صد قصه ز لیلی و مجنون روایتست | ما و حدیث عشق تو انها حکایتست
شرح که ام درد کند آب چشم من | اسباب نامرادی ما بی نهایتست
قتل مرا چه حاجت شمشیر کین بود | از تیر غمزه تو اشارت کفایتست
یارم خدنگ غمزه با غیار میزند | یارب چه کرده ام که مرا بی عنایتست
خضر خطش نشسته بهجران ما که گفت | کاب حیات از آن لب نوشین کنایتست
گفتم ولایت غم عشقت مراست گفت | آری ملک عشق ملک را ولایتست

حیرتی گوید

از زهر چشم یار چه جای شکایتست | آن زهر چشم نیست که عین عنایتست

خواجه همام گوید

شب دراز که مانند زلف یار منست | چو زلف یار بدست کار زار منست
ز روزگار رهین منتم است چندین | که کار بسته دلم یار کارساز منست
نخواهم آخر آن شب ولی چه باید کرد | که کارها همه بیرون ز اختیار منست

آن صبح بود

چو صبح بچه در دم بستم نکهت ها | دعا کنم بر آنکس چو غنچه دل ارمنست
میان فصل زمستان تو نو بهار منی | ایام فصل زمستان چو نوبهار منست

لسانی گوید

طریق غربت از آن زده نه اختیار منست | که درد یار من امروز در دیار منست
ضرورتست و گرنه خدای میداند | که ترک صحبت جانان نه اختیار منست
ز پای دولت سر خود چگونه بردارم | که در زمانه همین تخت پایدار منست
دل شکسته من هر چه ارزد میگرد | ز چشم اشک فشان چه در کنار منست
بکار عشق مترسان مرا ز جان بازی | که جان فدای تو کردن کمینه کار منست
هزار چاک کنم گرد هست از کویش | غبار خاطر اگر زره گذار منست
گذشته ام چو نسیم از میان شهر ولی | ز نقش دوست که پیوسته در کنار منست

مولانا [illegible] گوید

منم که شیوه عشق بتان شعار منست | مدار کار جهان عشق و عشق کار منست

چه ذره بود که با تو زمانی قرار بست مرا | ز بسکه مهر تو بر جان بیقرار من است
ز خاک تیره بسی جان من غبار برد و هنوز | هزار خار رخت بر دل فگار من است
هر از هجر تو شب روز و روزگار سیاه | دلا تو را چه غم از روز و روزگار من است
در این زمانه به جز مهر از کسی چه امید | که هست دشمن جان من آنکه یار من است
از آن ز بزم وصالش نمی‌روم بیرون | که هیچ کشته در انتظار من است
ز شعله قلمم سوخت عالمی اهلی | چه آتش است که در قلم اهل دار من است

میر محمد صالح فرماید

هنوز درد تو بر جان بیقرار من است | هنوز سوز تو بر سینه فگار من است
بر آن گذر چه غم ار کم چه باشد ار کوه | که این غلام هم از خاک رهگذار من است
کسان که منع کنندم ز گریه و ناله | گمان برند که اینها باختیار من است
چنین که جلوه گران دیده ام بی از [illegible] | ببست تیغ دل داده ام که یار من است
بملک عشق چه صالح نشسته ام | زمین همت سلطان ماه دار من است

بابا

[illegible] گوید

نه درد و دوست که بر جان بیقرار منست | بجان رسید ز من آنکه دوستدار منست
بیاد چاه زنخ لیکن تو خاک من بر باد | هنوز مهر تو در سینه فگار منست
حدیث تیرگی بخت و روزگار سیاه | کنایتیست که از روز و روزگار منست
نگاه مژه و روی چه گلگونه زردم | بجز آن نگار ز باغ چهره نگار منست
وصال یار میسر نشود بدولت بخت | نه بخت یار و نه دولت باختیار منست
دلم خوش است که جان صرف یار ساختم | همین کسی که ز من خوش دل است یار منست

خواجه حسن فرماید

باکم نه ز تیغ است و نه از تیر ملامت | باید که از این هر دو تو باشی بسلامت
از دیدن رویت اگرم منع کند عقل | بر دیده نهم منت و بر عقل غرامت
توبه طلب از من رسوا که بعالم | هر کو که عشق بنا در زد ندامت
میگفت صنوبر که خوشم امروز ز بستان | چون قامت او دید فرو ماند ز قامت

در خاک برم از سر کوی تو غباری　　تا بر سر من سایه کند روز قیامت
این طرفه طریقت که ندیدیم حسن را　　جز بر کف دست در انظار کرامت

خواجه کمال فرماید

صد شکر که از دست تو بردیم جان بسلامت　　سر بر نکند تا بقیامت ز غرامت
امروز کزان لب نگزد زاهد خودکام　　بسیار بدندان گزد انگشت ندامت
در دیده خیال قد تو روز چه افتد　　چون سایهٔ طوبی است بگرمای قیامت
گر زلف کجت بیند امام از خم محراب　　جز سورهٔ واللیل نخواند بامامت
چون دید قیام تو مؤذن بنمازی　　قد قامت او برد ز یاد آن قد و قامت
ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم　　صاحب نظری هست بانواع کرامت
برخیز کمال از سر ناموس که رندان　　کردند اقامت بسر کوی ملامت

خواجه حافظ فرماید

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت　　باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید　　تا دیده درو کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند　　آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن　　فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق　　ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا　　کین طایفه از کشته ستانند غرامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم　　بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی　　بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ　　پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

مولانا کاتبی فرماید

ما را ز سلامت نرسد غیر ملامت　　ای شیخ ملامت طلبی رو بسلامت
در مهر رخ سنگدلان کوش که امنست　　در پلهٔ اعمال گران روز قیامت
ای ماه مرا دیدن روی تو تمامست　　گفتم سخن مهر دل خویش تمامت

شد کوی تو ام مسجد و ابروی تو محراب   فارغ دلم از گوشه نشینی و امامت
ای کاش این شیوه بنا بر خوش نیست   رو خانه بنا کن به سر کوی ملامت

مولانا جامی فرماید

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت   ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو بگیرم در آن خانه   در بادیه کس را نشود جای اقامت
دور است از نامهٔ تو روز قیامم   گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
زان آتش جان سوز فلک برده علم جان   بر خاک شهیدان تو از آن است علامت
تا جسته ز هر پیر مغان باده بر ندان   با معتقدان می‌کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن   قد قامت او پست شود زان قد و قامت
هر نقش که جامی نه بود در خط یارت   شست آن به چشم ترش از لوح ندامت

مولانا طوسی گوید

مانیم و رخ ساقی و صد گونه ملامت   زاهد تو و ابروی کج و روی سلامت

اهلی که من

اهلی که من از ناوک مژگان تو دیدم   هرگز نرود از دل من تا به قیامت
تا چند ملامت کنی از عشق دلم را   دیوانه چه داند که چه چیز است ملامت
خوش بسته زر و سیم بیاور بسلامی   هر صبح که آید شه خاور بسلامت
طوسی اگر از خاک درش سرمه نسازی   اهل نظر از چشم تو جوینده مروت

مولانا فارغی گوید

آن سرو که بنشست بار یاب سلامت   برخاست که بر پای کند فتنه قیامت
دستم نرسد گرچه به دامان تو امروز   دست من و دامان تو فردای قیامت
خاتم طلب لعل تو تا لاف زد از لطف   شد روسیه و میگزد انگشت ندامت
گوید رقیب از سر کوی تو لوکرد   یارب بوطن بازنیاید بسلامت
شد چاک ز تیغ تو دلم گر تو ندانی   خون مژه بر چهره زردست علامت
آن یار جفا پیشه را خبر به اندیش   چون بر سر آن کوی توان کرد اقامت
آهی که شد از درد و غم سنگدلان فاش   لوح سر خاکش بود از سنگ ملامت

خواجه ابوالبرکه گوید

ازغمزه کشت تیغ چه ترسی ز قیامت — مارا بر مان از خود خود را ز ملامت
برمن چه کشی تیغ پشیمان مشو ای دل — کازرده شود آن دل نازک ز ندامت
بر بوی تو گشتم همه روی زمین را — آخر بسر کوی تو کردم اقامت
بسیار ریاضت بکشد عاشق مسکین — تا کشف کند سر دهانت بکرامت
از کوی ملامت دل ما رخت بدر برد — تا شد وطن او زدر آن کوی سلامت
از حسرت قد تو نهم شب همه شب گوش — تا صبح ز مقری شنوم نغره قامت
داغی بود از حال تو بر جان فراغ — کان داغ بجا نقش نرود تا بقیامت

مولانا جلال رفیعی گوید

گر جای نشستم ز سر کویت ملامت — یارب که ازین ره نبرم سر بسلامت
داغی که نهادی بدلم روز وداعت — بیرون نرود از دل من تا بقیامت
دانند همه راهروان ره عشقت — گر سنگ ستم هست درین راه ملامت

داروی

در کوی سلامت چه جز راه نداد — در ورطه غم ساخته ام جای اقامت
چون کشته شمشیر جفای تو نگشتم — جان میدهم اکنون من مسکین بغرامت
تابوت من از سرو کنی آر بتماشا (زیبا) — روزی که بخوهم گشته آن عارض و قامت
در دست جلالی مژه آن یافت (درستی) — از بسکه گنه پاره به بندان ندامت

حکیم نزاری فرماید

خوش ترکان همه مایل بجفا زشت — آزموده ایم بسی ترک وفادار کجاست
این بلا هست نه ترکان که به بنبال چشم — دل زما برد اگر جان طلبد منتهم است
مشتری او محو عیش چه مشتری را چه محل — خاصه ترکی که جان معتبر و محتشم است
گر کند مملکت حسن مسلم چه عجب — ترک را دست ظفر بر عرب و بر عجم است
گر رخ ترک جفا پیشه مؤذن ببیند — نیم شب بانگ بر آرد که کم صبحدم است
ترک را عادت خود غارت مفلس (ازی) — هر که با ترک رود ترک سر اول قدم است
راه بجای نزاری اگرت حج باید — گلستان حرم و خار مغیلان بهم است

کمرت رشته جان است و دهان ناپیداست
دهنت یکسر مویست و دها در عدم است

هر که از عشق تو بر سینه زند داغ کشید
چون الف بی همه جا صاحب طبل و علم است

ابوالمعره کاتب گوید

یار رفت و ز رقیبان همه جور و ستمست
غم ز نادیدن یار است از اینها چه غم است

وعده را دادن بت بد جهر الصد شوخی و ناز
بوسه زان دهن تنگ و دها در عدمست

لطف تو گرچه بود اندک او بسیار است
ور چه بسیار بود جور تو بسیار کم است

از نه سنگ جفا از تو شکر ریحان است
ور کنی جور و ستم از تو وفا و کرم است

ظاهری چون الف داغ نهد بر سینه
خسرو وقت خود و صاحب طبل و علم است

مولانا حزنی فرماید

ای که با مدعیان کار تو لطف و کرم است
در حق اهل محبت چه جفا و ستمست

سفال سگ کوی تو دلم آنجور د
که سفال سگ کوی تو به از جام جم است

خواجه سلمان گوید

گر بدین نوع کند چشم تو مردم را مست
نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

خوشم از عشق تو ام چاشنی درد و غم است
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مایده حسن لبی نعمت ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است

میزنم شادی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است

خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

وعده لطف و کرم را مکن امید وفا
ز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

قدمی گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار محنت بر آن قامت افلاک خم است

بانگ نازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است

امیر سلطان ابراهیم صدر فرماید

وادی عشق که سرمنزل اندوه و غم است
سر بسر گرچه سراب است محیط کرم است

مردم دیده من گشت دلیل ره عشق
اشک طفلی که شب و روز مرا در قدم است

هست کو دوری سر زلف کجت در دل ما
همچه آن لام که جا کرده میان الم است

[illegible]

خورده‌ام از دست تو جامی که جهانی جرعهٔ اوست | هر که زین دست خورد جامی برود از دست
دارم از بهر ادای غم عشقت جامی بر کف | این نه دست است ده بار وصل تو دارم در دست
میزند حلقهٔ زلف تو در غارت جان | نتوان با سر زلف تو بجا ماند دل بدست
می بخشیده بده ای ساقی مجلس که مرا | نشئه‌ای هست مرا از می بادهٔ الست
هر که پیوست بزلفت ز همه باز برید | و آنکه شد صید کمندت ز همه قید برست
جای عشاق نشد از در دیگر خالی | تا نشد ساکن میخانه و آنجا ننشست
با سر زلف تو سودای هوای امروز نیست | ما نبودیم که این سلسله با هم پیوست
صحبت سلمان ز جهانی بهر جهان تو گذار | راستی آنکه ازین ورطه بیکباری برست

خواجه کمال فرماید

ما درین دیر قدیمیم هم از روز الست | رند و دیوانه و قلاش و خراباتی و مست
محنت ما همه راحت غم ما جمله نشاط | هست ما هیچ و نیست ما همه هست
یکنفس در همه عالم ننشینیم ز پای | تا نیاریم سر زلف دلارام بدست

آبروی

آبروی رفت از آن چه ره پای ما را | ساقی عشق چه پیمانهٔ ناموس شکست
عشق را در حرم کعبه چه مقصود کسیست | رند میخانه نشین زاهد خورشید پرست
نیست ما را سر طوبی و تمنای بهشت | شیوهٔ مردم نااهل بود همت پست
زاهد اینجای نشست ارچه به محنت بسیار نشست | عاشقان را نبود در دو جهان جای نشست
هرچه در چشم تو جز صورت معشوق خطاست | هرچه در دست بجز دامن دلدار ببست
گرچه نقصان کمال است نظر بر رخ خوب | لیک اول کس ازین بار نسبت بگسست

خواجه حافظ فرماید

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیمه شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین | گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست
خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

مولانا حسن شاه گوید

دل دیوانهٔ جانان در خم زلف تو بست / که بزنجیر بلای دیگرش نتوان بست
خلق گویند در این شهر مسلمانی نیست / روی چون قبله‌ات [illegible]
گفته با رخ ما حال تو چون است بپرس / آنچه شبها گذرد بر دل خورشید پرست
سر به پایت نهم ار دست بزلفت نرسد / هر کجا بر نتوان جست فرو باید جست
باده گلفام و چمن پر گل و دلبر ساقی / توبه خوبست ولیکن نگهم نشکست
شب نه چشمست دل بیمار که نتوان دانست / شیشهٔ پر ز شکسته بر لطافت مردم مست
گر چه صد چاک شده از غم رخت دامن گل / دامن وصل تو چندانست حسن شاه بدست

مولانا [illegible] گوید

وه که از سنگدلی کار دلم رفت ز دست / سنگ بر دل زدم شیشهٔ ناموس شکست

لب ماه در

بس ماه قدح نه که فتادیم ز پای / دست ما گیر که از دست تو رفتیم ز دست
گفتم از حسرت چه کره غم زده دلم / در دلم از لب میگون تو آن هم که بدست
سرو قدی چه تو در گلشن ایام کجاست / شهسواری چه تو در خانهٔ زین هم نیست
بخیال تو ام از هستی خود نیست اثر / فارغم از خود و از هر چه در این عالم هست
روز هجران تو دانی چه رود بر جانم / آنچه شبها گذرد بر دل خورشید پرست
ناصحا بر من دیوانه مکن گفت و شنود / مرد عاشق نکند عربده با مردم مست
مژده ای خلاصی ز کمند تو نیافت / گر چه رست از همه غمها ز غم عشق نرست

مولانا جمشید گوید

چشم نکهت گل را که دماغ من مست / هست خوشبوی ز مشکین سر زلفت پیوست
در تبسم دهنت رسته دندان چو گهر / ریخت آب گهر بسته دندان شکست
نیست کوئی هنوز ای بت دیر یکتا / دل صد دل شده در هر شکن موی تو است
بهر عادت به پرستش تو گشت دوم چو قضا / با محراب دعا طاق دو ابروی تو بست

جز بنده داغ غلامی تو چه جمشید — که نگرد بجز این داغ کسی او راست

خواجه عمک فرماید

گر صورت چین با رخ خوب تو بعوبست — آنجا همه که صورت اینجا همه معنی است اولیست
ای یاد بران روی نگاران همه برقع — رسمیست که این رسم بر انداز آفاق
از پرتو آن روی رخ خوب بتان گر — طوریست که اینجا همه انوار تجلیست
زیر خم ابروی تو آن طره مکور — گویا که تماشا که طاق آمده کسریست
در کوثر از عکس قد آن قد رفتار — گوئیه که در روضه رضوان طوبیست
گر ما به دهی جای بسر زلف سیاهی — مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست
هر خوب که در چشم ملک آید و محبوب — گویا به از آن تو و هر تازه به از این نیست

امیر قاسم انوار فرماید

رخسار تو چون آینه صورت معنیست — در صبح جبینت همه انوار تجلیست
هم جذبه ز تو بود که دل مست لقا گشت — مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست

هر جام که از

هر جام که از دست تو زاهد بنوشت — این جور نه جوریست که در راه تو آریست
بوسه ز لب لعل تو داریم رخت مست خواهیم — دل را بجز بوسه که نه تولا و تمنیست
تا چهره دیدار تو عشاق بدیدند — از هر طرف بانگ تقدس و تعالیست
از بوی تو زنده جان و دلم زنده دلها — با نکهت طلب تو چه جای دم عیسیست
قاسم چه علی و جان دل او باشد و دلها — در مذهب عشاق به از توبه و تقوی نیست

مولانا جامی فرماید

مه شمع شب افروز و رخت نور تجلیست — او در رکاب تو کجا زهره دعویست
رفتران بهوای قد دلجوی تو ای سرو — جا و بر وطن ساخته در سایه طوبیست
منعکس آن روی در آینه ادراک — نزد دل عاشق ز رخت هم تو اولیست
هر جا که حدیثی گذرد زان لب شیرین — آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی پس عمر تو دهم از وصل — عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که برآید ز گل تربت مجنون — بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست

در کوت رندی قدح آتش مرجان
به نزان حبیب رزق کی برد فرتوت

خواجه آصفی فرماید

فرهاد بصورت دل خود داده تسلیست
شیرین که رود جانب او صورت معنیست

آهیست که مجنون ببر درد بر آورد
دودی که بر اطراف سیه خانه لیلیست

خلقی بجهان دست کشیده ز ره خند
رفتن بعدم همره این قافله اولیست

دیدم رخ و قد تو نه فته نه زآن این
بر سرو پری یا ملکا بر سر طوبیست

حیفست شدن زیجاب غنچه ز انفعال
هم کوزان و هم غزال گرفتم که زینست

خفی میک از بر تو شمع رخت شب
پروانه صفت سوخته برق تجلیست

از مرگ و حیات آصفی اندیشه ندارد
با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبی است

ابو البرکه فرماید

با دلبر ما صورت چین از چه بدعویست
کان یار نکو سیرت ما صورت معنیست

طاطا به قدم ترا ام ای حور بهشتی
با سدره و رک المنتهی اکر جنت اعلیست

کی داری

من طور تجلیم کلیم رب بام آی
کوی تو مرا طور و جمال تو تجلیست

با قامت دلجوی توام در چمن خلد
گر مای قیامت بود از سایه طوبیست

بگذشت ز مجنون بجنون کار فراقی
کان ترک دل آشوب بصد خوبی لیلیست

با صحه گوید

مطلع

مه روی تو را گفت که این نور تجلیست
اینک سر تسلیم که از چهره دعویست

معنی بود و صورت چین را نبود دعوی
او در ابجال تو نه دعوی و نه معنیست

هر کس که بسر کوی تو قد سرو تو را دید
فارغ ز هوا و هوس جنت و طوبیست

منکر بود از نامه نیاید ز تو کاهی
زانست که شاه الحمد مرا با تو تسلیت

از دین عقبی مطلب در دل فخری
مشتاق تو فارغ ز غم دنیی و عقبی است

خواجه حافظ فرماید

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز … که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر … کنایتیست که از روزگار هجران گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب … که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد … که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن بچون و چرا دم که بندهٔ مقبل … بجان قبول کند هر سخن که جانان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید … که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد … من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مولانا کاتبی گوید

دمی که درد دلی با ندیم یکجان گفت … رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت
زنخ کند مرا تا بجو کشد دم راز … چه آن گیاه که سر در درون طفلان گفت
نه دل نه دین بود آن را که گشت کافر عشق … مرا بواقعه این حال شیخ صنعان گفت
نگین باده و لعل پری رخی مگذار … که او قصه کم این آصف آن سلیمان گفت

بهمه زلف چو طاوس و طوطی خط یار … چو کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

مولانا عبد الرحمن جامی گوید

شنیده‌ام که بگلبن عندلیب سحرخوان گفت … که شکر نعمت روز وصال نتوان گفت
درون غنچه چرا خون جیب گل چاک است … اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
سماع لحن مغنی خوش است دین نکته … زشاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت
چو ذوق وحدت عشقت نیافت جان حکیم … ازان چه سود که برنفی کفر برهان گفت
دلا که یافت شب زنده دار عشق صبوح … نشان خضر و سیاهی و آب حیوان گفت
زمانه نوحهٔ عشاق و اشک ریزی شان … چو دید قصهٔ نوح و حدیث طوفان گفت
غذای خویش کن از زیرک معنی لقمان … بود خلاصهٔ هر حکمتی که لقمان گفت
منه لب از نصیحت که مور بهر حذر … بهر زبان خبر مقدم سلیمان گفت
بود نکایت جامی ز فهم مستمعان … خوش آنکه نکتهٔ هر موز با سخن دان گفت

امیر علیشیر فرماید

بیا که هاتف میخانه دوش پنهان گفت | بمن حکایتی از سر که نتوان گفت

چو حال گشت دل واقف ازین حال باده فروش | مرا به تهنیه داد و بلطف و احسان گفت

که ای گدای خرابات ناامید مباش | چرا که هاتف غیب آنچه بایدت آن گفت

از آن زمان که دلم گشت واقف از می عشق | بگوشش همه دم زر و هر زمان گفت

حدیث بستن زنار و حیرت ترسا | بخلق عاقبت آن شوخ نامسلمان گفت

کسی خلاص ز گرداب غم نشد الا | که زیر طاق فلک ترک آبرو و زر آن گفت

خیری فرماید

دلم که زلف تو زنجیر عنبرافشان گفت | بروی صبح که دیوانهٔ پریشان گفت

کشید جان مرا سوی تنگنای عدم | دهان یار که یک بوسه‌اش بصد جان گفت

بفکر موی میانت کمر توان بستن | ولی ز سر دهان تو هیچ نتوان گفت

چه ترک چشم تو از غمزه ناوک افکند | دلم خرید بکیشش روان و ارزان دل

بگفت درد دل خود به پیش او خیری | چنانکه حالت خود مور با سلیمان گفت

لجامه گوید

لجامه گوید

مطلع

صبا بدل چه خبر زلف جانان گفت | که تا بروز دل از جور وی پریشان گفت

غم نهان من ای همنشین چه می‌پرسی | مرا غمیست که با غیر دوست نتوان گفت

بیا بیاد مریخ از دل بلاکش من | شکایتی که ز روزگار هجران گفت

رخ نکوی تو تا دید عقل می‌گفت | چو دید روی تو را آفتاب تابان گفت

مرا بوعظ حدیث تو در سماع آورد | وگرنه واعظ هر گو سخن فراوان گفت

دلم ز سرو بلند تو راحت جان یافت | سرم ز شوق کمندت ترک سامان گفت

کسی که گریه فغان ز شوق روی تو دید | دل کم گشته و باغ و بهار باران گفت

خواجه حافظ فرماید

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش | چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

مولانا کاتبی فرماید

غلامی خط خوبان سعادت ازل است | گدای میکده را گنج نامه در بغل است
غرور علم نه از عاشق است ای عاقل | تو این ترانه ادا کن که کار با عمل است
ز بیم میکدهٔ عشق چو درد ای خمار | مپرس رنج که سازند حکیم لم یزل است
ز هجر ساقی و هر کی بود امید نجات | هر آنکه کوه الم سنگ ساغر اجل است
بیا که گر اجل من تیغ غمزهٔ تو است | اجل حیات من است حیات من اجل است
چنین که چشم تو راه هزار قافله زد | بابر دیت که غارت خلیل ز رخلل است
خوش است گفتهٔ رنگین کاتبی لیکن | فغان ز طبع غزالان که فارغ از غزل است

اهلی گوید

محبتی که مرا

محبتی که مرا با تو هست از ازل است | محبت ازل است آنکه خالی از خلل است
تو آن کمند چو زلفت امید ما هر چند | که خوف راه روان از درازی امل است
بهار شد برو ای محتسب بیا کاری | که منع کردن رندان ز باده با محل است
به علم غره مباش و مکن به دانش فخر | بجای کار در این کارخانه بر عمل است
غنیمت است جوانان بکار خرمن | که صحبت گل و فصل بهار با بدل است
ز شاه راه اجل کی توان شدن | برون برد کسی جان که صاحب اجل است
نوای بلبل اصبح کجا محل دارد | سماع و ذوق دل مرغیان از این غزل است

مولانا جامی فرماید

خیال خال لبت تخم مزرع امل است | هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگر نه رقعه قتل من آورد از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
ز کوه آن لب شیرین نمی برستان | فضول خبر محال است اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی ارزد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

بغیر ما که نشد از خوشی می بسمم | دراین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده کسی رو ندیم نکته گذار | صراحی می ناب و سفینه غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را | چو غنچه دفتر رنگین مدام در بغل است

مولانا طوسی گوید

محل تیر تو سکین دل من از ازل است | کرم نما خدنگ دیگر که در محل است
ز زهد بوی می ارغوان نمی آید | که در دماغ فقیهان شهر ما خلل است
بیا به میکده و یکدم حضور خود را باش | هر دیده رسد ای دل که جنس جدل است
مرا مگو که بکش از کجا شناخته | که در میانه ما آشنائی از ازل است
منه غیر خیال میانش ای طوسی | که هر غزل که خیالش در آن بود غزل است

نسیمی فرماید

مخمور رمم و دوای مرا از شراب کن | جز رنج درد من ندارد شتاب کن
در جهد باده خرقه پشمینه را به بر | [illegible]

بر طاق رکهرد (?)

بر جور عمرو گردش چرخ اعتماد نیست | جام و قدح چه نرگس و گل پر شراب کن
بغیرت بوی خوش سحر با صبا چمن | گل را در آتش افکن و از غیرت آب کن
بنگر بچشم مست توی ما که باده نیست | ارباب ذوق را بمحبت خراب کن
زمیکنی بکشتن احباب اتفاق | آغاز ناز و عشوه و چشم عتاب کن
ناموس شیخ غیرت زهد هم حجاب نیست | برقع ز رخ برافکن و رفع حجاب کن
بکشا نقاب از رخ چون آفتاب خویش | ماه چو هفته را ز حیا در حجاب کن
زر شد نسیمی از اثر کیمیای فضل | با خواجه چه میبری بقیامت حساب کن

شیخ آذری فرماید

ساقی صبوح چاره مستان خواب کن | یعنی بجام باده گلگون شتاب کن
لب بر لبم بنه پس از آن جام می بیار | ما را ببیکده و جام لبالب خراب کن
نقل از دهان و می ز لب و گل ز چهره ساز | وانگه بغمزه دل ما را کباب کن
مستی ما ز آب عنب نیست آذری | خمره تو خاک بر سر خم شراب کن

چون نرگس ار بجام زرت نیست ازرری — هم در باش و چشم اهل ریا خواب کن

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

صوفی مقطع صومعه رهن شراب کن — ویرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز جرعه‌ای عشق پری وشی — بریاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان عهد شیب — موی سفید از می گلگون خضاب کن

رندیم و شهر رانده و رسوای عالمیم — ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل و فضیلت ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبله دعاست — هر صبح التماس کنی زان جناب کن

مولانا هلالی گوید

ای گل درا بمجلس و میل شراب کن — آتش فروز از رخ و دلها کباب کن

ز آب قدح چو بر سمنت لاله گون فشان — بنشین بروی لاله قدح پر شراب کن

قد برفراز

قد برفراز چهره برافروز در چمن — گو لاله منفعل شو و سرو اضطراب کن

ای گنج حسن دور کن از چهره مار زلف — وانگه بتیغ جلوه جهانرا خراب کن

گفتی که میروم بسر خسته فراق — ای بی بدل چه عمر برفتن شتاب کن

چون گل نشستن تو بخوبان جدای نیست — تو بر ده که چه غنچه و از ما حجاب کن

نکت دور ز صومعه ای برهمن فروش — بهر خدا که میکده را فتح باب کن

رند و شراب خواره و بدنام عالمیم — ای نیک نام شهر ز ما اجتناب کن

یا با من از صحبت ما لا ابالیان — یا احتمال سرزنش شیخ و شاب کن

حالی کن سفینه از بحر نظم خویش — در شاهوار گوش پسته کامیاب کن

شیخ آذری فرماید

از عشق یافت دری وجودم از عدم برون — ز اقلیم عدم نهاد هر که قدم برون

مقام نیست خوش بود وقت بیخودی ما را — بود او می تو افتادیم از ملک عدم برون

اگر نه جلوه عشق و ظهور عاشق بودی — عروسان حقایق را که دیدی از حرم برون

درون خلوت دل از غیر در خانه بکن بیرون / که سلطان در درون میاید و خیل حشم بیرون

بروز وصل میبینم اما چرا هر دم کشم آهی / که دور تنهای هجران است کردن میکنم بیرون

حدود کشور عقل از خروج عشق ویران شد / بیا که عشق هم ملک درون بگرفت و هم بیرون

حدیث آذری چون وحی در جان میکند تاثیر / نه دریای عدن دریست کامد از یم بیرون

مولانا جامی فرماید

برون زین چشم ترای شوخ بنه از دیده‌ام بیرون / شدم رسوا منه دیگر ز قوفائم قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل از زلف سازم / که ماند شادی عشرت از آن اندوه غم بیرون

بصحرا رفت گلرخان لاله نروید بلکه آتشها / ز خاک داد از آن فراغت زند از جگم بیرون

ز رویت بر لوح سیم از مشک تر نوشته رقم یعنی / خجالت خوش نویسان را چنین حرف از قلم بیرون

نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون دل عمری / چنانچه جز خم درد خورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت رفت جان از تن نبود است آن / که بشکفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هست خاطر جامی / چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

مولانا لیلی

مولانا سیفی فرماید

منه ای مرغ دل از کعبه کویش قدم بیرون / که آفتهاست مرغی را که آید از حرم بیرون

نگارم چون بسیار رفته از فراق لاله رخساری / برآرد از سر خاکم ز دل آتش علم بیرون

چنین کز عشق خوبان خویش را انداخت و بی غم / نگاهم آمدن نازنده ام از بند غم بیرون

نشاط در دو زلف آن که بود اهل تنعم را / نیاید ذوق مستیهای ما از جام جم بیرون

نگوید حسرت افزون ما نخورد هر لحظه سیفی را / که اینجا میرود بسیار وحی آید تو کم بیرون

مولانا آهی فرماید

چه ماند از خانه آن سرو قبا گلگون قدم بیرون / من بی صبر و دل را آتش از جان زد علم بیرون

بود آهم از آن خاکستری کز نیزه رفته / دلم خاکستر با آه می‌آید بهم بیرون

ببوقت بجویی ترسیم که رنجد خاطرش از بی / شدم ناگشته مست از جام او با صد الم بیرون

نگیرم هیچ جا آرام میدیدم جز سر کویش / من دیوانه هر که میروم از کنج غم بیرون

نه بینم راستی زان سرو قد هر چند میکوشم / اگرچه ناب آتش میبرد از تیر غم بیرون

چه زویست آنکه نتوان فرق کرد از آن آنرا | اگر آن ماه رو بر بام آید صبحدم بیرون
در آب چشم گریان چند دست و پا زند آهی | مگر از آتش شادی دست دیگر آرد زگرم بیرون

دیوانه نیشابوری گوید

صبا چندیکه گل زد خیمه از شهر عدم بیرون | عروسان ریاحین پا نهادند از حرم بیرون
بهشت شد چمن از عکس گلهای خزان شیخ | سبو بر بام کن وز کوزه غم نه قدم بیرون
چه گلهای فرحت در گلستان رنگ سبز و نیا | برون بشی لاله‌سان آورد نرگس جام جم بیرون
بهاران لاله‌ای خون دل فرهاد را ماند | که می آید از کوه بیابان دمبدم بیرون
منه دیوانه دل بر عالم فانی که بی منزل | همی باید شدن آخر بصد اندوه و غم بیرون

مولانا راهی گوید

مسلمانان مرا جان خواهد آمد زین الم بیرون | که می آید هلال ابروی من از خانه کم بیرون
برلو در انتظار بی سرم تا آنکه صید انم | که شاهان بهر در روشن نیایند از حرم بیرون
زبهر گریه پنهان در از اغیار بربستم | دل دیوار داد از جانب همسایه‌ام بیرون

نه اشک

نه اشکست اینکه موج انگیخت خوناب دل از چشمم | نه آه است اینکه جان از خانه تن زد علم بیرون
مرا امیدم تو خواهی کشت با هجران دم دیگر | بهر نقدی که خواهد جانم آید دمبدم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنت‌های عشق ما را | زبیم عاشقی هرگز نیاید از عدم بیرون
هلالی گر رسی روزی بطوف کعبه کویش | قدم از سر کن آنجا و منه دیگر قدم بیرون

مولانا هلالی گوید

شهید عشقم و از خاک من خون دلم بیرون | وزان خاک علم لاله گون برآورده علم بیرون
گر از طوف حریم کعبه کویت خبر یابد | ز شوق آن برود روح از تن من از حرم بیرون
در آب و آتشم از دیده و دل دمبدم تو | برو بهر خدا از دیده و دل دمبدم بیرون
دل احوال بیرون نه خود نتوانبه از لعلت | که کو زود که غنچه و ز آید از زبانم بیرون
به تیر او صید دل ز هلاک چاک‌های دل | که ناید از دل صدپاره‌ام آه غم بیرون

مولانا اهلی گوید

سرشک لاله گون از سینه‌ام چون کوه غم بیرون | نبرد از خاطر سنگین دلان نقش ستم بیرون

بهار آمد بمن غنچه به ره او ز راز گل روشن
گل شگفت و از دل هم نیامد خار غم بیرون

از آن هیچ جا هلالم زرد و زار از محنت هجران
که هر آید هلال ابروی تو از خانه کم بیرون

اگر گردد میسر دولت پابوس او بازم
دگر چون سایه از فرمان او ننهم قدم بیرون

بکش ای همنشین تیری که او زد بر دلم ریشم
که خواهد آمدن پیکان او با جان هم بیرون

شب غم کور کن بر خلق هیچ روز روشن شد
که آه سوزناک من ز روزن زد علم بیرون

رقیبان محرم و هیچ رگ کان بر آستان اهلی
نهاده چشم تا کی آید آن شاه از حرم بیرون

شیخ آذری فرماید

بود دایم سر زلف سیه شد روزگار من
به دور نرگس مستت دلم کرد خمار من

رسیده از سر دلسوزی شبهم هیچ همدردی
بغیر از شمع کو شبها در این غم بود یار من

سزای عاشقان بر اشک خونین دید هم هجران
سزای من بحمدالله که کردی در کنار من

شوم خاک رهش گفتم ولیکن باز میترسم
که بر دامان او گردی نشیند از غبار من

رسید از غمزه اش تیری بجان بر دل الحال بیرون
چه بود ار تا نو ر زین دولت ناپایدار من

مولانا محمد اهلی

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

پس از مردن بخاک من گذر کن شهسوار من
به بین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

بکویت بسکه آه آتشین از دل بر آوردم
سگت را داغها مانده است بر جان یار کار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه
فتد پرتو بروی روز زان سایه شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زاهد زبان
که طوفان میکند از گریه چشم اشکبار من

بخاک من چه بار ار بگذری ای جان من عمری
برو صد داستان غم فرو ریزد غبار من

چه در دشنه بود ار زنش از این جولان توسن
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد تو را در دل
که خود بوده است روزی بیدلی بر رهگذار من

مولانا بنائی فرماید

نه از تاب تب آمد در عرق چشم جفاکار من
که دارد هر سر مو قطره از گریه بر روزگار من

از آن رو شمع میگرید بر من بیمار در بر
که می سوزد دل آن ناتوان بر حال زار من

مرا گویند یارت شد پری زان زنده مجنون
پری یارم شد اما پری رویست یار من

ز حسرت بر دلم داغیست هر جا بر زبانی (بنی) … نشان از دست در پای توسن جابکسوار من

فتاده است آتش حسن در رگ باد و نرگس تیم (او) … نه چیده ای که است آن لاله روی عذار من

لبت آزرده از تبخاله شد از چه رو دارش … چه آتش هر نها است شمع بر جان فگار من

همه اهل سخن را آب حسرت از دهان (آید) … بیا تا هر کجا خوانند شعر آبدار من

فانی خسروابادی

چو مستی قرم آرا بد به گلها گلعذار من … شود دلها شکسته خنا میبرد از من

مرا از بادهٔ لعل لب ساقیست مخموری … چه غم کن از شراب میکده ذوق خمار من

بروز روز کارم زلف درهم یار شد باعث … که روزم تیره گشت و تیره تر روز روزگار من

تن خاکی ز نقد و داغ برشد گوییا ای دل … که رخش بی بهر برد در جولان شهسوار من

ز چشم اشکبارم در کنار آمد در مقصود … همانا شد میان بحر ای فانی کنار من

امیر نسیم سیما گوید

بر روز غم کسی جز سایه من نیست یار من … دلا ادهم نور و طاقت پنهان غمگسار من

نکو دار

نکو هر دو بماند از درس عشقت کودکی خاکی … که او را تخته تعلیم بس لوح مزار من

چو بلبل از دل نالان حکایتم چون رسید (دستان) … بیار و بیش آن گل کی گفت یک حرف از هزار من

شنا ور کن در آب دیده ام چون (مردم آیا) … اگر خواهی که رخشی زو بنا از جان فگار من

مدام ای من افسون خلاص ای یار ربنا را … کی نهاد بر بخیزد از سر گریش غبار من

بگیسوی دو تا آن مه مرا انجاست بر دار … نه در دست من آید ره عنان اختیار من

سپهر نظم اگر آن است ارباب سخن گیر … فرو خوانیده دفترها ز شعر آبدار من

مولانا سیفی گوید

نه دم از کار چون افتد بکوی او گذار من … که جز ارم دو فتنه همه کس را زکار من

بر راهش خاک میخواهم که گردم تا که نیزم … بر خاطر غباری آید پیش از رهگذار من

نشان منزل آن مه چه پرسید کس (نمی آرم) … روم سرگشته هر سو تا کی افتد رو چار من

بزیر سنگ چون در کوی آن نامهربان (میرم) … گذار ای رفیقان با همان باشد مزار من

مکو که اختیار کشتن خود میکنی سیفی … چه صبر ای من جانا تو داری اختیار من

ثنائی فرماید

سمند ناز ران در دیده‌ای جانگداز من   که عمری شد براه تست چشم انتظار من
درون سینه بود مهر رخت دلدار من آیم   درون دیده در روز و شب خیال آن نگار من
من افتاده در کوی تو بحال زار مینالم   گر آن سنگدل را رحم آیدش بر حال زار من
ز پا افتاده بودم بر سر ره گذره باری   سمند ناز جولان داد و آمد شهسوار من
بچشم بنده ثنائی رنجه فرمودی قدم آخر   شدی ای یار جانانه مونس جان فگار من

مولانا کاتبی فرماید

گر سینه راز عشق نهفتن نمی‌توان   این خود حکایتیست که گفتن نمیتوان
جوهرشناس عقل چه داند که عشق چیست   کان دانه جوهریست که سفتن نمیتوان
ناصح مگو که از سخن عشق دور باش   دور این حکایت تو شنفتن نمیتوان
در هر چمن که لاله رخ تو شکفته است   گر صد بهار رست شکفتن نمیتوان
چشم دیگر طلب پی این کار کاتبی   راه تو جان بپای مژه رفتن نمیتوان

امیر شاهی فرماید

امیر شاهی فرماید

ما را غمیست کان بتو گفتن نمیتوان   در عشق حالتی که نهفتن نمی‌توان
بسیار گفته شد سخن از نکته‌های عقل   اسرار عشق مانده که گفتن نمی‌توان
جاروب راه از مژه کردم و رنگه چه سود   چون کوی دوست رفتن رفتن نمیتوان
ما راست غنچه در دل مانده بیرون خون   بادی چه فایده از تو شکفتن نمی‌توان
شاهی غبار اشک تو در بیت ابدار   کان جز به نوک مژه سفتن نمی‌توان

مولانا هلالی گوید

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان   وین مشکل دیگر که نهفتن نمی‌توان
غمهای عاشقان همه گفته پیش یار   ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان
دندان بغصه لعل لبش تیز کرده‌ام   کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان
خون لب غنچه دارد درون من از فراق   دل تنگ مانده‌ام که شکفتن نمیتوان
هرگز ز گریه چشم هلالی شبی نخفت   در موج بحر چاره خفتن نمیتوان

عبد المؤمن مزاری گوید

درد ا که درد عشق تو گفتن نمی‌توان | گفتن نمی‌توان و نهفتن نمی‌توان
ما را چو غنچه ساخت غم و محنت فراق | با تو ز بار وصل شکفتن نمی‌توان
خوابم ز دیده رفت درین غم که چون سگان | بر خاک آستان تو خفتن نمی‌توان
از جور چرخ و محنت ایام هیچ بار | دارم حکایتی که شنفتن نمی‌توان
افسانه شد به شهر مزاری ز عشق تو | وین قصه را به پیش تو گفتن نمی‌توان

مولانا عبد الرحمن جامی گوید

نگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من | که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی | که روز گشت به اقبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده ام نگرید | بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
مگر به گفتم از این در هران مرا بر تو | نجنبد کف برای دعا دیگر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز روی است | که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

ز اشک و چهره به راه تو سیم و زر ریختم | که خاک راه تو بهتر ز سیم و زر من
مکن به چشم نظر عیب من که در دل جامی | جز این صفت نبود شیوهٔ دگر هنر من

مولانا جمشید ... فرماید

به بستر احسن افتاده ام به بالش من | که ما خبر شده کس نشنید هر خبر من
چنین که رشتهٔ جان سوزدم چو شمع ز غم | عجب که با ... از این شعله روز را آخر
از آن چراغ مراد من که خانه نسوزد | که هست روغن آن از طراوت جگر من
هزار دگر تو کردم که دانی از همه درها | برای آنکه بگردد کدام در بدر من
سرشک گرم جگر گوشهٔ من است روان | به چشم گرم نماید سرشک چشم تر من
جمال غیر تو جمشید چون به دیده درآید | چو نیست غیر حجاب تو بر سر نظر من

... فرماید

سرشک خون که فشاند همی ز چشم تر من | شرارهاست که افتد ز آتش جگر من
غبار چشم ترم گشت غباری ز سران کو | که خاک رهگذر اوست سرمهٔ بصر من

گذشت آن مه و ماندم بفکر صورت خویش | برفت عمر و خیالش نرفت از نظر من
پس از وفات خدا را بتربتم قدمی نه | در آن زمان که شود خاک پاک تن من
چه سان بمنزل آن ماه رو روم ز هجران | چنین که گشته ز خون دیده رهگذر من
نه قاصدی که پیامی از او بسوی من آرد | نه محرمی که بجانان برد خبر من
اگر بعشق شدم شهره خوش نبود عجب | چرا که نیست بجز عشق و عاشقی هنر من

جامی فرماید

جگر شده ز غم او پاره پاره چون جگر من | که قطره قطره چکد دم بدم ز چشم تر من
ترحم چه باشد از خود ز خویش بیخبر افتم | اگر بره‌گذر او فتد گهی گذر من
چه لطف بود و عنایت چه دولت چه کرامت | که سایه بر سرم انداخت سرو سیمبر من
مگو که بشکن توبه کن ز عشق جوانان | چگونه توبه کنم چون همین بود هنر من
سرم براه وفای تو خاک شد چه غم نه | ز سرکشی مکش ای سرو ناز پا ز سر من
بهر چه می‌نگرم صورت تو در نظر آید | بغیر صورت خوب تو نیست در نظر من

بعشوه نقد

بعشوه نقد دل جان ربود از کف جانانه | نگار لاله رخ دلربای عشوه گر من

لی معه گوید

بیک نظر که جمال تو دید چشم تر من | دلم بعشوه ربودی و سوختی جگر من
سرم بپای سمندت چه خاک راه شد اما | هوای سرو بلندت برون نشد ز سر من
تو رفتی از نظر من ز غم شدم چه خیالی | ولی خیال جمالت نرفت از نظر من
من آن کبوترم ای آفتاب اوج لطافت | که از سموم فراق تو ریخت بال و پر من
در آب و آتشم از غم اگر نه باورت آید | خدا را لب خشک بین و چشم تر من
هنوز زردی تو در زیر زلف من بشدم از جور | مرا که شام چنین است چون بود سحر من
شدم بره‌گذرت خاک ای جفا گر تو بر هم | بخاطر تو غباری رسد ز رهگذر من

مولانا ریاضی فرماید

گذشتی از سر یاری زدی شمشیر کین بر من | لباس ناز پوشیدی رفتی ندیدی آستان بر من
نهادی بار کرشمه چند بروی دیگران عجبی | مکن دیگر چنین ظلم صریح ای نازنین بر من

قدم بر خاک حرمان نه برون از خود برآرم
ز روی کامرانی صد شرف دارد زمین بر من

مرا از تند خویی گر دهی ای شوخ دشنامی
از آن بهتر که گوید دیگری صد آفرین بر من

رباعی وار اگر دین در سر کار بتان کردم
برو زاهد خدا را طعنه کمتر کن ببین بر من

خواجه آصفی فرماید

غباری گر نشیند از ره آن نازنین بر من
نگیرم دامنش تا سر نهد بر آستین بر من

ز من پنهان نیارد شد بسازد ز دم دیوانه
پری بود است و مردم بجز رخساره بر من

مرا چه آفتاب روز غم نور دهد
که مهر چهره‌شان را دوست اندازد

چه در ایام هجران خواهد که در بر زمین
فلک خواهد نهادن منت روی زمین بر من

چه در کوی بتان بهر نماز آرد نیاز
نمی‌افتد قبول الا نماز این دو بر من

پری رویان بحیرت نقش دیوار اند
مصور گر کشد عرض نگارستان چین بر من

بتان را لطف خشم آمیز نه بر من
ولا لطف و ترحم بر رقیبان خشم و کین بر من

جایی که آصفی مهجورم اورا بود
شب آخر در گذر ناگه گذشت آن

.

مولانا ... فرماید

اگر گردی نشیند از ره آن نازنین بر من
بود بار هزار منت روی زمین بر من

جهان ... جسم ز ... برو
که آید کار گر تیغ رقیبان بعد از این بر من

رسید آن مه چه برق و شعله زد بر جان
نیاز ای جامه گلگون چون فتد آستین بر من

... گوید

چه گردم خاک راه و بگذرد آن نازنین بر من
فلک خواهد حسد بردن هنوز از زمین

مرا صد درد در جان است کاش از تن برون
که بار دل بود از بودن جان حزین بر من

نه هر گه گرد باد در هر سر بر آسمان
که از دوران گرد ریزد غم روی زمین بر من

که میگوید شب تاریک هجران بود روشن
مگر خواهد شدن روشن ز آه آتشین بر من

چه از آن لاله رخ زان کو نه در لشکرگه
سموم آتشین آید نسیم یاسمین بر من

بسوی ترکان چشم او چه سان بینم که
ز هر گوشه کمان داری خدنگ در کمین دارد

از آن بر حرم ... دم خوردن ... کند
خدایا رحم کن مسنه خواری ... بر من

چنان در آتش هجران شبم را تیره میخواهم | که گر چون شمع در گیرم تف آتش نه برخیزی
اگر گوید که خواهم در ره من جان دهی تیزی | دهم زانسان که خود با خواهش گوید از این برخی

خواجه حافظ فرماید

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید | گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک | از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار | تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظا این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مولانا عبد الرحمن جامی گوید

تا خم چرخ کهن باشد و داس مه نو | هر جا می بودم خرقه بمیخانه گرو

صرصر قهر ازل

صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر | بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از دفتر حسنت فهم معانی نکند | شرح این دفتر نوشته ز جبین بشنو
زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش | گو بده داس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند | در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید | چند روزی تو اسم ای اشک در این کوی برو
جامیا ما من اقبال نه جای من نیست | ختم شد رقعهٔ اقبال زمین بوس برو

بنائی فرماید

میکشم جامهٔ نو در ره میخانه گرو | که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو

مولانا ملک باخرزی گوید

شب عیدم بقدح گرت رسانند به نو | می و میخانه دگر جان گرو جامه گرو
از غمت کشته شدم باید که سلامت یابی | صد چو من عاشق اگر کشته شود گو میشو
چون رسیدی بسرم زود برو گفت رقیب | باش یکدم همه بر قول بد اندیش مرو

زلف و ابروی تو ای مه شب عید است و هلال — عید را روی تو خورشید کرامت بر تو

زاهدم گفت مکن عاشقی و دیوانه مباش — عقل بین مرد خدا را و حکایت بشنو

امیر محمد صالح فرماید

هر چه داری شب نوروز بهم ساز که تو — غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو

سر سال است بکش باده که تا سال دگر — بر شود از روز نو خورشید کرامت بر تو

تا نباید شب نوروز رخ از یار نهفتن — که خوش نبود در طلب عید نکو

قدحی در کش و فارغ بنشین از کونین — که همه حاصل کونین نیرزد به دو جو

خوشه چینی کند از خرمن جامی صالح — تا بدان دم که رسد کشت عمر من بدرو

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

مرغ جان کردی چو دانهای خال او — از بستی رشتهٔ لاغر تن من بال او

از قصد جان فرستد قاصدان غمزهٔ او — جا کند فرسنگها جان بر کف استقبال او

بس که بر دل خامه بار غم نهاد از نسخ هجر — شد خمیده همچو نون در نامه لام دال او

خون کنم

خون کنم دل را و عالم پر رکاب از زخم چشم — تا چه با اندر رکاب آرد شود پامال او

روی بس از بند فرشته گشته صد جلگا — نیک کز نوبه اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل چاک چاک است و در شوق او — سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصف خوبان جامی در طعن رقیبان از قفا — در بدر در رویش و غوغای سگان دنبال او

امیر علیشیر فرماید

چشم شوخ یار رو در دنبال ابرو تا قال او — هست آهو که جز خر باشد از دنبال او

جسم از سودای خطش خشک گشته چون قلم — تا بهاد در رشتهٔ جانم نبان نال او

نعل و داغم هست کو بازم سم اسبش نشان — بسکه در میدان چه جا گردیده [illegible] پامال او

مردم چشمم که با مژگان نگارش میبرد — ظاهرا از بس بر بدن کشته خونین بال او

مردم چشم تو از قطره افتد در اشک — راست چون طفلی که آب افتاده در اشغال او

مولانا ریاضی فرماید

شب که گشت دیده ام آمد خیال او — با سرشک آمد برون مردم باستقبال او

نیست گردان گر قطعی براه نوش — کان دود دل خلق است در دنبال او
عارضش بگذشت از خوبی ز ماه چهارده — بر سپهر دلبری خود نشسته از ده سال او
خامه گر بنویسد از شرح غم من شمهٔ — نالهای زار بیرون آید از هر نال او
دیگرای مه خور یابی زر مران از کوی او — چون همین است از همه گیتی قسمت اقبال او

مولانا سیفی فرماید

دل که با خود میبرد سودای خط و خال او — هست چون مرغی که بست نامه بر بال او
گر کشش پیش من آید میرود جان پیش باز — چون رسد باری زره نز طالب استقبال او
ترک آهو چشم من تا روی صحرا کرد است — میرود هر جا که آهویست در دنبال او
چون رخش بینم شود از ذوق حالی دیگرم — ذوق اهل معنی کی داند که گردد حال او
در سر سیفی خیال خال آن خونریز بود — که و اظهار کرد هست غمزهٔ قتال او

خواجه حبیب فرماید

چشم یار و در میان هر دو ابرو خال او — هست چرخی بر سر آهو و هر دو بال او

راست هیچه

راست هیچه مردم چشمت بر گردش نشسته — در میان هر دو ابرو چشم مشکین خال او
غلط گفتم در چه کان است گر شاهان در میان — هر طرف نرگس چه چشم یار در دنبال او
آن دو لب جان برود و دل برسد خبر ز آن — هیچه تماری که برسد از طلبان حال او
سینه از رخسار خوبان نه صفت ز آنکه هست — دائما مدح شهنشاه جهان اشغال او
شاه خوبان آفتاب سلطنت سلطان حسین — گر سر ما کم مباد سایهٔ اقبال او

مولانا هلالی گوید

بر امید آنکه در راهی نوشم پامال او — میروم چون سایه هر جا میرود دنبال او
هر نشان پای او باری بعالم دیده چون — نیست آن دولت که گردد دیده هم پامال او
تا مهرش بیشتر گوزد دل اندوه گین — می نهد قفلی در آتش دانهای خال او
زان سر کوی گر غباری روی چشم آید مرا — مردم چشمم برون آید باستقبال او
زآتش دل آهم در آن کوی مرغ نتوان پرید — فی المثل گر ز آهن فولاد باشد بال او
چشم او از تیغ کین هر گوشه دارد صد هلاک — چون هلالی جان برد از غمزهٔ قتال او

مولانا نافذ گوید

میرسد جانان و جانم شد باستقبال او / ره که خواهد رفت دل خواهد رفت جان دنبال او

هیچ طفلان دیده منتر به غبار از لوح خویش / تا بجای مردم افکارد خیال خال او

هر که پا بسته دارد پای کس دل بسته [illegible] / هیچ ان مرغی که دایم بسته باشد بال او

هر که در میدان عشق آید بدعوی هیچ گوی / سر بباید باخت تا باشد گواه حال او

شد سیاه از زلف او گیتم و دل خورشید را / در پناه خویش دارد سایه اقبال او

چشم مستش خون مردم میخورد نافذ مدام / دیده پرخون کن که کرد و جام مالامال او

عابدی فرماید

دلکه می‌سوزد ز شوق گر ز تو پرسم حال او / هر کبوتر کاو در کوی تو سوزد بال او

هر خدنگی کاید از شست تو بر قصد دلم / دل بصد شادی به بیرون آید باستقبال او

گر شود یکدم خیالی آن مه از چشم نهان / قاصد اشکم رود هر سوی از دنبال او

جز خیال خال او هیچم نباید در نظر / مردم چشم منست آخر خیال خال او

عابدی

عابدی گر پیش آن بت سر نهد روز محشر / طاعتی زان بهتر اندر نامه اعمال او

خواجه ابوالبرکه فرماید

میرود آن سرو من چون سایه در دنبال او / نیست آن دولت که گردم خون زمین پامال او

ترک من چون لب ترکش با بری ماند مدام / ترکش و قربان ز هر سو هیچه بر دنبال او

با گناهم گشت اگر بشنه تو بایم زبان مرا / ای فرشته ثبت کن در نامه اعمال او

سبزه نورسته گرد چشمه خورشید نگر / چشمه خوبیست سبز از دو انهای خال او

وز نشاط این عیت فراق مانا چنانکه وصل / سنگ شد دلهای خوبان از برای فال او

دایمی فرماید

تا شمیکرد و سرم در عاشقی پامال او / هیچ سایه بر نمی گیرم سر از دنبال او

چون کنم اند است در دام بلا از دور بخت / مرغ های [illegible] از هر سوی دانه های خال او

آمد از ماهی گلشن دل آن به ببرد / در ره آید از سنگ خال او

هست مرغی تیز پر کاشانه که در بر روم عشق / چشم شهر از بر مستش [illegible] و از بالا او

قبله گشت طاق ابروش در دین / هست فرض دایمی پیوسته استقبال او

امیر علیشیر فرماید

عالمی خواهم که نبود مردم عالم درو | در جفای مردم عالم نباشد غم درو
نه ز بیداد فلک درد دل با صد الم | نه ز شمشیر ستم صد زخم با مرهم درو
از پری رویان نه هیچ درو نادمی | نه هزاران دیو از جنس بنی آدم درو
چون توان بر یافت ای ساقی درو | زانکه باشد هر سفالی کهنه جام جم درو
فاش بر وضع دنیا برمکن اندیشه زانکه | نکته نبود که نبود بر خرد مبهم درو

هلالی گوید

سینه مجروح است از هر جانبی صد غم درو | یا چنین غمها کی باشد جای مرهم درو
در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است | لیک نبود از نم مردم قطره شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد | زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو
عاشقان را آن سر کو از همه عالم به | وان سگان کو به از خیل بنی آدم درو
تا هلالی را شمردی از سگان کمترین | هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

مولانا نظمی گوید

عالم هستی

عالم هستی که پیداست نقش غم درو | عالمی دارد که می بینم صد عالم درو
تا چه فرمان از لب شیرین او مانده ام | سینه دارم ز هجران کوه کوه غم درو
حاش لله گر در میخانه رو گردان شوم | من که دارم خاطر شاد و دل خرم درو
گوشه خواهم که فارغ بال می‌توانم نشست | نه غم سود و زیان نه فکر بیش و کم درو
با حسب گوشش از آن نظمی چه خواهم کرد که هست | مهربان یاری که آیین وفا باهم درو

علمی قانونی گوید

مجلسی خواهم که باشد نغمه غم درو | تا غم خود باز گویم لحظه همدم درو
من که چشم خویش را محرم ندانم در رخش | کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو
محنت عالم بجان دارد هر آن میخانه گو | تا بر آساییم دمی از محنت عالم درو
دل نهادن بر هوس دنیی دون کم توان | چون نمی بینم بنای عمر را محکم درو
از دل علمی چو شادی که بپردازد تنها | سینه غمگین است چون باشد دگر کم غم درو

مولانا جعفری فرماید

مزرع گیتی که سرسبز است تخم غم دارد | جای آن دارد که خود آدمی خرم دارد
هرچه آید بکف جز مایه اندوه نیست | غیر جام می که پیداست نقش غم دارد
خرگه گردون که میگردد چه فانوس خیال | روشن از مهر است و سرگردان بنی آدم دارد

شیخ سعدی فرماید

ای یار جفا کرده پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو ندیده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند | افسانه مجنون و به لیلی نرسیده
در خواب گزیدم لب شیرین دلارام | زان خواب ندیدم که انگشت گزیده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان کرده ابروی خمیده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردم | چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
رفتار تو مانند خرامیدن طاووس | چشمت به نگه کردن آهوی رمیده
با دست نگارین تو پنجه نتوان کرد | رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

روی

روی تو چنان در گه دیده سعدی | گر دیده به عکس باز کند روی تو دیده

خواجه حسن فرماید

ای سرو خرامان گل تازه دمیده | نرگس گل سوری چه تو در خواب ندیده
صبح آینه زیبائی و افسون لطافت | هر روز ز نجا اندیشه و بر روی تو دمیده
در آب حیات آتش غیرت زده حقا | بادی که ز خاک سر کوی تو وزیده
ابر کرم و لطف تو باران حقیقت | ای بر همه باریده و بر ما نچکیده
گر چه نرسیده است حسن از تو به یکی | بارت همه میوه مقصود رسیده

خواجه سلمان فرماید

ای گشته رخ و زلف تو آرایش دیده | گر دیده کسی دیده و مثل تو ندیده
از گوشه کسی گوشه نشین را که ببینی | در میکده ها چشم سیاه تو کشیده
چشمت به اشارت دل ما برد و فدا نیست | خبر که اشارت کنی ای نور دو دیده
زلف تو بپوشید سر و پای قدت را | آن شعر قبائیست که قد تو بریده

سربسته صد حدیث مرا با تو به صحبت | فی الجمله صد حدیث است بگوش تو رسیده
ناصح سخن بو العجبی نشنوانند | سلمان همه عمر این سخن از کس نشنیده

خواجه کمال فرماید

هر تیر که بر جان ز تو از دیده رسیده | دل آمده نزدیک و بر دیده خزیده
ما روی تو دیده ایم و ز جان دست بریده | نظاره که یوسف اگر دست بریده
هر زاهد انگشت نما گشته به محراب | ابروی تو دیده و سر انگشت گزیده
من چون کشم آن زلف که بهر رخ تو چون شیر | چون خامه با انگشت تحکیم کشیده
کفتا ز لطیف تو کمال آب حیات است | در ظلمت خط زنده دلانش طلبیده

امیر شاهی فرماید

ای دیده دلی خسته ز بالای تو دیده | صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده
دیوانه شده عقل در آن دم که لب تو | لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده
با این همه تیزی و لطف است ز ناقه | بنشت ز تحیر سر انگشت گزیده

تا اشک غبار

تا اشک غبار از ره او باز نشاند | بسیار دو دیده است بگردش نرسیده
آن گونه که قندیل فروزند به محراب | دل سوخت در آن طاق دو ابروی خمیده
با سیل دو چشمم چه بود قصه طوفان | از دیده بسی فرق بود تا بشنیده
شاهی به رخت بوسه نزد تا نفسش | افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

مولانا جامی فرماید

اشکی که تراوش کند از رخسار دو دیده | باران بهار است که بر لاله چکیده
تا اشک رسیده است بروی تو چو کوکب | کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشک است بروی تو نه عکس است زرافشان | کش دیده در آئینه رخسار تو دیده
از خنده در رخت اشک بهر جا که فتاده است | گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در بارت که مردم | از بهر نثار تو در رشته کشیده
در صفت یوسف که شنید و تو جامی | زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

مولانا هلالی فرماید

ای بچه پری از من دیوانه رمیده / صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
دریاب که ماتم زده روز فراقت / هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
ای وای بر آن عاشق محروم که هرگز / نه با تو سخن گفته و نه از تو شنیده
این حال که نه غم خوردی نه آه کشیدی / در دست غمت آه جگر تیم چکیده
این اشک جگرگون عجیبست که راهرو / خار غمم در جگر ریش خلیده
آزرده شد از چشم من اشک کف پایت / در راه که کف پای تو را چشم رسیده
بر روی تو این قطره خون چیست چه حالست / گویا که دل از غصه بروی تو دویده

مولانا محمود تبریزی گوید

ای نور رخت پرده خورشید دریده / بر برگ گلت سنبل سیراب دمیده
یاقوت لبت سلسله بر عقل نهاده / تا در رخت خط غالیه بر ماه کشیده
مشتاق حدیث چو بنفشه همه تن گوش / جویای جمالت چو نرگس همه دیده
بر طرف گل روی تو آن خال دلفروز / چون قطره از غالیه بر ماه چکیده

هر صبحدمی

هر صبحدمی گشته روان بچه غلامان / در کوکبه حسن تو خورشید جریده
چون نرگس جادوی تو در باغ لطافت / کس غمزه خونخوار ندیده نه شنیده
با دلشدگان وصل تو داند چه حدیثی / آهوی بلا دیده از دام رمیده
صد خار جفای تو مرا در دل ریشست / هرگز گلی از باغ جمالت نچیده

شیخ سعدی فرماید

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه / وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
گلبرگ باو چه دارد چه گیاه است پیش گل / مه پیش روی او چه ستاره است پیش ماه
کس سرو دیده که کمر بسته بر میان / یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل / با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی / آخر نه بر دو دیده ما نه که خاک راه
شهری بگفت کوی تو در تنگنای شوق / شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گویند ازو حذر کن و در راه گریز گیر / گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

بازم حفاظ دامن همت گرفت کفت … از دولت جز بدولت میر سعید پناه

خواجه عماد فقیه گوید

روشن دلا چه آئینه باید که گاه گاه … در روی او بگوشهٔ چشمی کند نگاه

دانی که سایهٔ تو کجا بر سرم فتد … آنجا که کس اثر نشناسد ز خاک راه

باران رحمت تو ز خاک دلم چو نیست … وقتی رسد که بر دمد از خاک من گیاه

از نسبت ماه کنم عشق تو بیدم … نسبت به آفتاب چرا میکنی نگاه

دانم چرا ز درد دلم رخ نتافتی … آئینه را محافظتی میکنی به آه

گر مستجاب گشت دعای دل دعای تو … جز وصل دوست هیچ مرا دار خدا نخواه

آیا بود که خواجه رسانه بعرض شاه … شوق عماد و میل درونش بخانقاه

مولانا جامی فرماید

اینک کواره میرسد آن ترک کج کلاه … خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر … بر بسته زلف بر تیغ مژه جان صد سیاه

در تاب ماه

در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح … مخمور چشم جادویش از خواب خانقاه

هر شب ز شوق طلعتش افغان اهل درد … هر جا ز ظلم غمزه اش داد و داد خواه

زارم کشیده در بر سر ما عشق نشکنید … باشد که سوی من به ترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست … اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چه خون جگر خورد … بنو د سرود مجلس او جز فغان آه

مولانا شریف خیابانی گوید

خواهم که خوب تر ز تو ماه کاه کاه … در حال من بگوشهٔ چشمی کنی نگاه

غماز هرچه در حق ما گفت پیش تو … گو رو و برو بگو که شود روی تو سیاه

گفتی فریب غمزهٔ ما را نگاه دار … چون در د آشنات که میدارد نگاه

در جیب تمنم ز بوالعجبهای بخت خویش … هر چه میفرستم بر سر هر راه

هر چند که آه پیش کنم پیش تو زدم … چون آتشی که باک ندارد ز دود آه

آن زلف را بگیر و بکش از پی بتان … چون بهتر است یک قمر از هزار ماه

دیب زمان ز خلق بپری وار مبتلا گشت چون پادشه که سیر کند فارغ از سپاه
او مبتلا گشت از بچه او گفت ما لقم اشرف فرشته مبتلا زدحاجتی نجواه

میرزا یعقوب فرماید

شد گشتم ز اشک و برآرم علم براه خواهم گرفت روی زمین را بدین سپاه
بنده کمر گرفتم از شاه مصر یار ان قیصر مرا است چاکر و خاقان مرا پناه
شاه هرات چون بدل و جان محبت است خواهم زدن بملک سمرقند بارگاه
گر پادشاه هند و سلاطین زنگبار بیچند سر ز طاعت من روی شان سیاه
یعقوب و از شطر روی یوسفم هستم غلام مهدی و هستم ز جان شاه

مولانا عبد الرحمن جامی گوید

مائیم مجلس می خوب به چهار ساله من در میانه بهر عنبری سیاو داده
خوبان پیاله خوردن من جرعه ریختن ایشان هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
ساقی چه من ز باده حرام دخرابم بفروش خشت گورم بستان کفاله باده

شراب

شراب خون است گوئی زان مهر بنده لیری آن سبزه کت بر آمد گو لبان ساده
موئیست ز زلف در هم نه خفته نه خفته چشمت بخواب مستی نه بسته نه گشاده
چون راست آید آخر با تو طریق حیره او ما مرا د مسکین تو کوح خود مراده

خواجه سلمان گوید

آوازه جمالت تا در جهان فتاده خلقی بجست وجویت سر در جهان نهاده
با باد لیه همره بوی تو در سحرگه گلها شنیده بویت خود را بباد داده
زنجیر پای زلفت گو تو حلقه بسته نور دیده کان موئیست بر بلند بر فتاده
تو دامن زهد خشکم بر باد داده ز مطرب بزن طرانه ساقی بیار باده
مائیم بسته در دل یاقوت دلگشایت باری بخنده بکشا تا دل تو دگشاده
ای شه تو از خوبان ری عاشق آب حیران رحم آر در بیابان بر تشنه پیاله
سلمان ز رخش بیاری شبهات گفته عقلت باری نگه دارد باری حریف ساله

خواجه آصفی فرماید

بر باد بلای عشقم سر در جهان نهاده بیش من است مجنون در عاشقی پیاده

یارب ز بیم و امید رنگ سیاه گردان گر دور و نا بانشیم از کوه کن زیاده

در هر گلی ز رنگینی در رنده شکوفه نرگس ببران باده بیا بر گو جام باده

شاطر نبت حاجت خوبان ساده رو را بسیار خال دارد در رخسارهای ساده

گویم دعای وصلت دیدم چه گاهگاهی درهای آسمان را بر روی خویش گشاده

از بهر دعا رایم از هیچ خبر ندارم هم خود ز دست رفته هم خنجر نهاده

گفتی دیگر نگو از هم شب روحت آنچنان را تا این سخن شنیده آتش درو فتاده

دل ز دست داده

مولانا کاهی فرماید

زاهد شراب ریزد در راه من ستاده ای شیخ پاک دامن چون من بجام از باده

یاران نمیتوانم دست بدل نهادن داند کسی که چون من دل ز دست داده

دل جستم از دهانش لب را گزید یعنی خاموش کن که جان هم رو در عدم نهاده

ای سرو ناز بر در عمر من است قدت هر چند قد کشیدی عمر تو من زیاده

رفته ز

رفته نه سواران خوش خوش چو آب حیوان من مانده در بیابان هم تشنه هم پیاده

خوش آنکه سر خوش آئی سوی چمن خرامان طرف کله شکسته بند قبا گشاده

شبها بفکر آنکز بام خود بر آید گاهی بر آستانش بر آسمان فتاده

آهی فرماید

ایزد بماه رویان مهری اگر نداده اینها بس که داده حسنی از مهر و ماه زیاده

زینم ز خود چه آمد از خانه مست بیرون طرف کله شکسته بند قبا گشاده

روزم سیاه کردی ای شوخ تا کی بدی خط زنگ بوده گرد عذار ساده

صبرم خرد ندارد تاب سپاه عشقت زان خیل صد سواره زین قوم یک پیاده

هستم کمین غلامت از جان و دل چه آری هر خدمتی که گوئی استم بجان ستاده

میر حاج فرماید

چون اشک خویش مایم سر در جهان نهاده گاهی میان مردم گه گوشه فتاده

در چشم من خیالات سلطان حسن نشسته مژگان بر سم خدمت هر سو صف ستاده

دیوانگان عشقش از دیده دست شسته / سودائیان زلفش سرها به باد داده

یاقوت آبدارش گنجی ز در گوهر / از رشته‌های دندان بالای هم فتاده

چند آنکه سعی کردم انفاس ناتوان را / بیرون نرفت از دل چون جان ایستاده

امیر خسرو فرماید

خدای درآمده در دیده جا کرده / برفت جان و بنه جای خود رها کرده

چه چشمها که به ره مانده بهر آمدنت / چه دیده‌ها که همه تو زیر پا کرده

بنود قیمت یوسف ز نقد قلب فزون / هزار از جانت فزون یوسفان فدا کرده

خیال آمده هر دم ز بهر کشتن من / دو دیده گریه من پیش او مرحبا کرده

هزار بیه از تو جدا آنکه از کرشمه و ناز / قصاص میکنی ام برکنی و تا کرده

حجاب به بالای تو مرا هنوز از / که سبز نرگسی سایه بر گیاه کرده

ز های خسرو و خیز و بدان خیال تو خفت / به پیش دیده و خوب هرچه از دعا کرده

امیر حسن فرماید

زهی به آمدنت

زهی به آمدنت بخت مرحبا کرده / ز ذوق روی تو گل پیرهن قبا کرده

چو کوکبت که چه خوش آمدی صبح نفس / به یک نفس همه دردم دوا کرده

دبیر خط تو را دیده و ثنا کرده / فرشته روی تو را دیده و دعا کرده

هزار خوب به چشم در آمده و بگذشت / تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده

بسان سرمه سیه کرده روز عاشقان / دو چشم تو که سیاه همه سرمه تا کرده

حسن بگرد درت گشته بر طریق طواف / تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده

خواجه کمال فرماید

با ابروان تو زاهد چه چشم وا کرده / ترا بگوشه محراب‌ها دعا کرده

خدنگ ناوک غم بند بند ما چندان / که زخم کرده ز شمشیر تو جدا کرده

به ابروان تو چون چشم رانده آن / بغارت سر و جان زلف را رها کرده

به ترک جور و جفا وعده‌ها که کرده بما / وفا نکرده و در گرد هم جفا کرده

رقیب قطع رحم کرد با سگ کویش / مرا چو خویش درین جور آشنا کرده

خیال قد لطیفت چه سرو دید در آب / به حیلها که بر آن قد دلربا کرده

بهار با گل رویش چه ابر تیره گهی / بر آمده به گلستان و کرمها کرده

مولانا جامی فرماید

رسیده یار طریق جفا رها کرده / گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده

نموده آنچه گل از غنچه پیرهن ز قبا / هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فتاده رشحهٔ خوی از رخ و غبار ز زلف / شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و نیارم برد / گمان که رای جهوانش در آن خطا کرده

دل از لطف عمیمش امید میدارم / که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمهٔ زلال طلب / که صد کدورت ما دید و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر کار / چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

مولانا بنائی فرماید

بود امید مرا از تو صد خطا کرده / چه نا امیدتوام از خطای نا کرده

حسود نفس

حسود نقش خطا گر کند از دشمن / که حیف آنچه تو با دوستش خطا کرده

شدم به پا که نهی زیر دست جمع حسود / هزار گونه جفاشان بزیر پا کرده

مکن بکرده دشمن مرا هلاک ای بت / که فرقهاست بسی از نکرده تا کرده

مکن به تیغ جدا این بندم ای بت / که روزگار ز وصل توام جدا کرده

به هجر دوست شدم مبتلا نمیدانم / کدام دشمنم اندر حق این دعا کرده

امیدهاست که گشتن شدم پسند ناز / مرا نگاه نیاز آنکه مبتلا کرده

خلیلی کوهی گوید

مرا دلیست ره عافیت رها کرده / وجود خود هدف ناوک بلا کرده

ره رجوع ستم دیده و رضا داده / ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده

نگار خویش فرو مانده و شده حیران / جز درد و داغ مرا نیز مبتلا کرده

هر آنچه داشته از عقل و هوش و دانش و دین / ز دست داده و سر در سر هوا کرده

گهی ز پا خودی اب ردی خود برده / گهی ز بیخبری قصد جان ما کرده

خواجه حافظ فرماید

در سرای مغان رفته اند و آب زده / نشسته اند و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز ناز و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته و گل ریخته گلاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی ز ضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر سراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده

بیا به میکده حافظ که با تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

مولانا جامی گوید

مولانا کاتبی گوید

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده / که آب ساغرت آتش به آفتاب زده

خیال ابروت ای شهسوار دیده من / فرود آمده و بوسه بر رکاب زده

بدل چگونه غمت ماندم نهان که فراق / هزار نقب زهر سو در این خراب زده

قدم به طرف چمن نه که غنچه گل سرخ / بجای آب نهانی ازو گلاب زده

منه کاتبی از زر به تیغ آن خورشید / چو زر روشن است که بر آتشش تو آب زده

میر مغلس فرماید

خطت که در چمن حسن پیچ و تاب زده / ز سبزه بافته چتری بر آفتاب زده

ز عکس روی تو خورشید در زر بیت / ز خس بستر زلفت بنفشه تاب زده

چه دولت است که محبوب دلنواز بناز / سری بزانوی عاشق نهاده خواب زده

عرق دمیده برویش ز خواب خوش برخاست / نگار من به در خساره گلاب زده

بیا که بهر خیال تو مفلس شب و روز / درون خانه مهر از دیده آب زده

مولانا ربا‌عی گوید

به مجلسی که لبت قند در شراب زده ‌‌ ‌ پیاله قهقهه بر جام آفتاب زده

سر نیاز من و آستان پیر مغان ‌ ‌ که عیش کوس قیامت بر این حباب زده

کسی که یافت ز گلگون می عنان مراد ‌ ‌ سعادت ابدش بوسه بر رکاب زده

مرا نبین که بسکت اتفاق صحبت بود ‌ ‌ چه دیده است رقیب تو پیچ و تاب زده

بگوی حسن ربا‌عی ز دیده گریان ‌ ‌ بجای آب همه خاک سر گلاب زده

... گوید

رسید صبحدم آن نازکی شراب زده ‌ ‌ بروی گل ز عرق هر طرف گلاب زده

ز طره خون سیه بسته نافه را در جیب ‌ ‌ ز چهره آتش غیرت بر آفتاب زده

ز خشم فروخته آتش چو شمع و زلف برو ‌ ‌ چه مو در آتش سوزنده پیچ و تاب زده

ز جام لب قدح آتشم جرعه نوش رسید ‌ ‌ ز زلف چنبر نو از آمده رکاب زده

گشوده تو هر ز سینه رخت شکر ‌ ‌ که برابروی تو خ از سر عتاب زده

بطعنه گف

بطعنه گفت که این مست باده غفلت ‌ ‌ چرا بوقت صبوحی نه شراب زده

ده عمارت ملک ابد کی برد است ‌ ‌ که پای درین عالم خراب زده

خمیده در فلک هیچ قامت حالی ‌ ‌ که بوسه بر قدم شاه کامیاب زده

ملک باخرزی گوید

برآمد از سر کو ماه من شراب زده ‌ ‌ لبش بخنده نمک بر دل کباب زده

رخ تو مطلع خورشید حلقه گوشت ‌ ‌ ستاره ایست که پهلو بر آفتاب زده

ز گریه آب زدم در ره تو ساکن باش ‌ ‌ شتاب کرده مرو بر زمین آب زده

دل شکسته بزلف تو بسته ام آخر ‌ ‌ کمند زلف تو هر چند پیچ و تاب زده

دلم خراب مدار در جهان نمیگنجد ‌ ‌ مهی که خیمه درین منزل خراب زده

بهر کتاب که جز حرف عشق دیده علی ‌ ‌ کشیده آهی و آتش در آن کتاب زده

امیر خسرو فرماید

من بهر تو زر دیده و دل خاک ساخته ‌ ‌ از من تو خویش را زچه بیگانه ساخته

مائیم رخنه کرده از بهر بنگران — مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

یاران که در فسانه راحت کنند خواب — بی‌خوابیء مرا همه افسانه ساخته

مردم چه بو فات خوشت اهران دشت — کارام گاه خویش بویرانه ساخته

آتش خورست مرغ دلم خوش پرنده — کایزد بقصد قوت وی این دانه ساخته

چون ناله شبانه عاشق شنیده‌ست — مطرب که صد ترانه مستانه ساخته

من چون زنیم که سگ بدرون من بیرون در — سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

شانه چرا بموی رسد ده که آه باز — بر فرق آنکه بهر توان شانه ساخته

خسرو بعشوه تو زبون گشت عاقبت — هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته

خواجه آصفی فرماید

مطرب بگو ترانه مستانه ساخته — کو جم که دور از رز و گل پیمانه ساخته

در باغ شد ز خار غم انده وه خنده لب — آلوده طایری که بویرانه ساخته

لیلی نداشت طاقت گرمی آفتاب — مجنون سواد دیده سیه خانه ساخته

ای قصه خوان



ای قصه خوان چه شد که رسانی بگوش او — یک شب حدیث درد من افسانه ساخته

سوزم ز بس که مایه شمع رخت نبود — خود را پری بصورت پروانه ساخته

دارد هوای سلسله زلف آصفی — بازش جنون عشق تو دیوانه ساخته

مولانا بدخشی گوید

مست طلا که موی تراشانه ساخته — ارباب عقل را همه دیوانه ساخته

از قصه اسکندر و دارا مگو که شیخ — بسیار ازین حکایت و افسانه ساخته

پیمانه گیر و ساغر صهبا طلب که پیر — سر تا بسر که ساغر و پیمانه ساخته

در سینه خراب چه گنجیست مهر تو — کارامگاه خویش بویرانه ساخته

تا ساخته است نو مرا آشنای خویش — از خویش آشنا همه بیگانه ساخته

از روی زلف و بخت بتان دلقه خلق را — آن عارضی که مسجد و میخانه ساخته

چشم بدخشی از پی انبار مقدمت — هر دم هزار گوهر یکدانه ساخته

میر حاج فرماید

چشمم که با تو اشک با فسانه ساخته — در رهگذر از سیل فنا خانه ساخته
عشاق خسته را که اسیران محنت اند — بوی بهار حسن تو دیوانه ساخته
در سر خیال شکر روم و حبش بهم — تا زلف فتنه جوی تو با شانه ساخته
بر شمع شب فروز جگر سوز شعله ایست — پیکان برای سینه پروانه ساخته
پروانه را که مرغ هوای محبت است — شمع از شرار آتش خود دانه ساخته
بلبل بسان غنچه از آن در شکنجه ماند — گر داستان حسن گلی افسانه ساخته
چون داغ تازه خانه سیاهیم عشق (خون) — تا عشق یار در دل او خانه ساخته
در عشق تست انسی بیچاره ای پری — دیوانه ای که جای بویرانه ساخته

لجامعه گوید

باز هم فسون چشم تو افسانه ساخته — عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
دل خانه خداست چه سازم که (رقیب) — این خانه را گرفته و بتخانه ساخته
یارب چرا نشست رقیب (تو) تنهائی — وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

از من شنو

از من شنو حکایت من پیر ازان که عشق — گوینده یک بیک همه افسانه ساخته
دل نیست آنکه در تن فرسوده من — ویرانه ایست جای بویرانه ساخته
پیمانه بیار باده که دمبدم — دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساخته

ثانی فرماید

ما را بهار حسن تو دیوانه ساخته — مجنون صفت بلیلی افسانه ساخته
مائیم در خرابه هجر تو ای پری — دیوانه بگوشه ویرانه ساخته
ما را چه آشنائیه با یار بغیر تو — از هر که بود عشق تو بیگانه ساخته
کرده شکاف ناوک تو سینه مرا — آنجا برای مرغ دلم خانه ساخته
ثانی بدان امید که سنگ خورد (ز کودکان) — خود را بکوی او سگ دیوانه ساخته

امیر خسرو فرماید

مه من خواب گشتم ز رخت یک نظاره — نظری ز تو عفی الله چه جای شد کناره
تو بره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو — چه غم آب شد روان ز خرابه کناره

سران در چشم کردم که چه بیند زمان ... همه را بنوک مژگان زده بر جگر گنه

چه روی بره بجولان دل عاشقان بر آن ... که ز سم بار بابت جهد آتش شراره

همه سم بود که دیده ز پی ستانم و بس ... هزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چه زنم دم از عیاری بر آن بلند کیوان ... که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره

چه اسیر تو است خسرو رک تجان ملکش به بندگی ... که بر شته وحدت تو چو طوری گذشت پاره

ناظری فرماید

زغم تو غیر مردن من خسته را چه چاره ... که دلی کباب دارم چه هزار پاره

ز لحسن بادشاهی همه دلبران سپاهت ... تو بدلبری چه ماهی دگران همه ستاره

ببر ره تو آیم که نظر کنی بجا لم ... نظری بحال من کن چه کنی ز دور نظاره

بر هی که بگذری تو اگر بدست آید ... بخدا اگر گذارم که کند کسی نظاره

بغم تو پاره پاره چو بیم غم خویش با که گویم ... که گذشت ناظری را غم تو هزار باره

لجامعه گوید

مه من چرا نباشد

مه من چرا نباشد جگرم هزار پاره ... که اسیر صد بلایم ز رخت بیک نظاره

چه تو اضعت یا رب که چه تاب کتب تقیم ... نتوانم از خجالت که نظر کنم چه باره

تو اگر بهای بوسی ز لبت کنی تجارتی ... بجز اینکه جان شیرین بدهم دگر چه چاره

همه دلبران پیاده ز بیت بره فتاده ... تو برخش ناز هر سو که شتافتی سواره

ز خدا بود مراد هم همه عمر اینکه یک ره ... چه مراد از رعیتی طلبی ز دره کناره

ز لبان چه تو ندیدم ملاطفت ای ستمگر ... بده ای چه آب حیوان دل ما چه سنگ خاره

چه شماره کشتگان سر کوی خود کنی یار ... چه شود که نام فرخی برد اندران شماره

ابوطاهر گوید

هزار دیده خواهم که کنم رخت نظاره ... که بهر نظاره روییت بکنم هزار باره

نه شبیه بالبتون ز زر دو لون زمرد ... که ز دور دیدن تو شده دل فاره پاره

نه چنان چه نظاره ز رخت بره ا قدم ... که بود جهان آتم که به نسبت تو پاره

تو به ره روان چه شاهان چو من هزار مسکین ... بفغان چه دلو خواهان ز برت ز هر کناره

چه ز چارهٔ طلبان همی من خراب شده | بس از این بحر صبوری همی خسته چه چارها

نه نشان رسم ای بت بر من بود که عاشق | نهاده دیده به ره که تو مهر زی لبوانا

شده ظاهری ز خوب نقعان زهم زد بیت | نه زجور ره رکردون نه زکردش سپانا

اسیری فرماید

زبلای هجر دل را الحق آن نماند چاره | که ز راه دیده آید بره تو پاره ها

تن آن بدیده شستن رقم جفا زران دل | نزود به آب نقشی که نوشته شد بخاما

ز تن ضعیف آهم بجز آرزو برآید | که ز هر شراره آهی برسد بهر ستاما

تو ز من طول و من هم بکشش جلا قسیم | که بدین جهان نیامده من کسی چه بارها

دم تیغ تو بهر کس که رسید خضر شد | ملکش بآب نسبت که حیات مستسقی را

بره تو مرد اسیری تو دلا حیات بخشی | ز رهت چه گرد خیزد که در آن برکاها

خواجه حسن فرماید

سبزه بر گرد گلی سیراب پیدا گشته | بلبلان عشق را سرمست و شیدا کرده

ای بهمت

ای بعهدت پارسا پیمانه بر لب داده دل | من چنان پارسایانم که زلب واکرده

ترک بسیار آمدست از شهر یغما این طرف | بوالعجب ترکی که چندین شهر یغما کرده

هر شبی بر بستری که فردا نیست هر امروز را | ای که در هر وعده صد امروز فردا کرده

هر چه میخواهی بکن با ما چه تو ما خصم کن | تا بچه کردیم یاری هر چه با ما کرده

از لب و از غمزه آخر جان بخش و جان ستان | من ندانم تا چه دعوی آشکارا کرده

ای حسن بر بستی نظم خوش نو کن طراز | خاصه این ساعت که طرز صاحب پیدا کرده

خواجه سلمان فرماید

لعل را بر آفتاب حسن گویا کرده | ز آفتاب حسن خوبیت ذره پیدا کرده

قفلی یاقوت از در درج خود بگشاده | گوهر پاکیزهٔ خویش آشکارا کرده

در همه عالم نگنجی ز فرط کبریا | در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده

تا بقصد جان مسکین بر میان بستی کمر | صد هزاران جان ز تار موی خود وا کرده

نکته با عاشقان در زیر لب فرموده | عالم اموات را در یکدم احیا کرده

بعد از آن کز پیش خویشم در کنار افکنده | در میان مردمم چون اشک رسوا کرده

گفته احوال مرا اشک بسلمان فاش کرد | از هوای خویش دان این شکوه پیدا کرده

مولانا جامی فرماید

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده | پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده

ز آب و گل عکس بهای خویشتن بنموده | شمع گل رخسار رو ماه سرو بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افگنده | ذوفنون عقل را مجنون شیدا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته | عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

گرچه معشوقه لباس عاشقی پوشیده | آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده

موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان | در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

پیش جامی کم ز آثار عشق اسم و رسم خویش | آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

طوسی فرماید

تا گره در کار سنبل زلف پیدا کرده | روز و شب قصد پریشانی دلها کرده

ای دلم از باد زلف

از رخ زیبا و زلف سرکش چشم سیاه | شهر را پر فتنه و پر شور و غوغا کرده

کرده دعوی چو انا با تو سرو با طراوتی | در میان باغ از آنش بر سر پا کرده

دیده در جیب شکفتن خود همراهان نرگس | ننگ خود را در میان مردمان جا کرده

طوسی دلخسته را هر شام می‌نوازی چون شمع | راستی را خوش غنیمت چرب پیدا کرده

مولانا هلالی فرماید

بهجت با ما چرا آهنگ غوغا کرده | غالبا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی | من نمیدانم چه خوبیست آنکه پیدا کرده

دیده جای توست بنشین در نظرهای منی | مردمکی چون میان مردمان جا کرده

از مسیحا مرده را زنده کردی از دعا | تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

حرمتش میگفتم که مهمان هلالی باش گفت | دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

مولانا جامی فرماید

ای ترا چون من بهر سو دیوانه | شمع ماه عارضت شمس فلک پروانه

محنت یعقوب از درد دل من شمه قصه یوسف بدو در خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما صرف در راه تو است اگر داریم دردانه
گر نجات دست بردم پیش یا مالکن موی مشکین را نشاید گفت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران سنگ گو عشق بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
سیه لالان ز رشت ره در رهات ابار ودای بعد از این ما و فراق و گوشه ویرانه
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد آه اگر ساقی دوران پر دهد پیمانه.

مولانا ریاضی فرماید

گشته ام دیوانه و جای ندارم خانه شب بکوی یار باشم روز در ویرانه
داغ مهرش مینماید از شکاف سینه ام آنچه نور مه که از روزن فتد در خانه
بهر فات مردم چشم غریق اشک شد در محیط افتاد موری از برای دانه
عاشق روی تو را صحن گلستان دوزخ است ساکن کوی تو را فردوس محنت خانه
ای ریاضی لذت وصلت ز رب آمد مگر آن تو کام دل حاصل نکردی از لب جانانه

خسروی گوید

خسروی گوید

ای ز ماه عارضت نوری بهر کاشانه وی اسیر هر خم زلفت دل دیوانه
مردم از باران چشم خون فشانم و جهیده‌ام کاسه کاسه خون بدر ریزند از هر خانه
از برای خنجر و تیرت که گنج راحت است سینه پر درد داریم و دل دیوانه
هر صباح مرغ دلها عارضت از خط و خال بر سر راه بلا نهاده دام و دانه
گرد شمع عارضت ز انزوی گرد خطا تا بر زن آرد بچون خسروی پروانه

مولانا بنائی فرماید

با تو چون فرهاد گر در سنگ سازم خانه مینمود از برق آهم رخنه چون ویرانه
تا مگر آن نور چشم از خانه آید برون چشم ایچه حلقه دارم بر در هر خانه
میکنند بیگانه از خویشم چنین کان بیوفا آشنائی میکند هر لحظه با بیگانه
مردم چشم همه در لعل آن پیمان شکن هر دم از خون جگر پر میکنند پیمانه
کاشتم در خاک کویش دانهای اشک خود تا هزاران بار دل حاصل شد از هر دانه

ناصحا منع نبایدً از پری رویان مکن   تا بکی افسانه خوانی بر سر دیوانه

محمد صالح فرماید

هست دایم در دلم مجنون صفت جانانه   هر کز این ویرانه خالی نیست از دیوانه

هر که باشد نشهٔ می باید او را از جنون   خاصه آنکس را که باشد نقل بزم جانانه

از غم و محنت در دل خود حیف می آید مرا   آنچنان گنجی چه بعنی اندرین ویرانه

گفتم ای جان آشنائی با که میخواهد دلت   گفت می باید مرا از خویشتن بیگانه

هست صالح جای تو کاشانهٔ زهد و صلاح   کنج دیری جستجو کن با گوشهٔ میخانه

لجامعه

مطلع

مانده در هر گوشه‌ای سرد و تابت جانانه   همچو شمع بر دیوار محنت خانه

نقد جان را چون بیفشانم بر آن شمع جمال   آدمی را کم نباید بود از پروانه

گفتمش هر قصهٔ هجر تو دارد جهان   گفت دیوانه است میگوید بخود افسانه

از دل اغیار دور و عاشقی جستن خوشست   کنج را زینسان طلب کن در بهر ویرانه

ای که میگوئی

ای که میگوئی تو را با دل نبندیم هیچگاه   زنده کانی چون کند کس با چنین دیوانه

محتسب خون توقف شد چون ساغر نازو نیست   وقت او خوش باشد کر برما زند پیمانه

ای خرد در راحت زحمت خانهٔ فخری مجو   زانکه جز محنت نباشد در چنین ویرانه

سلطان حسین میرزا کوید

از غم عشقت مرا از تن نه جانا مانده   آن خیالی گشته وزین هیکل ما مانده

با قد خم گشته‌ام در هجر آن ابرو کمان   چون کمانم بر بدن از استخوانی مانده

ای فراقت جسم و جان رنجوری کرده فرقت   رفته جان زار جسم ناتوانی مانده

گرچه از هجرت نمانده هیچ کارم دلیلت   روز و شب خیل سکافت رانی بجا مانده

ایکه هیچ گفت نمی رو علوی بار روان   خاک گشته جسم و سر بر آستانت مانده

داغهای استخوانم بین چه خال کشتن   هر یکی از ناوک آن مهرش نشان مانده

ای حسینی باز خواهم خویش را بر آستانه   هست سر در سجدهٔ زیبا بجوانی مانده

مولانا جامی فرماید

بر سر کویت ز من خشک استخوانی مانده — پیش تیرت پاره‌ای از من نشانی مانده

در بیابان محبت تا رفته صبر و عقل و هوش — همچو من سرگشته‌ای از کاروانی مانده

زیر ابرو چشم و رخسارت به پیش زلف و کاکل — خفته ترک مست و بر بالین کمانی مانده

تا نگار از آن دو لب پوشیده خط گرد زنخ — نیمجانا کشته غایب نیم جانی مانده

از اهستام جان بر اوج آسمان رفت و تن جست — بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده

چه تو گفتی که کو خواهم بهر مالی در رهت — جان و در آنم در دهان جنبان زبانی مانده

مانده حاجی از جوانی چه رود زانش نیست — بانگ از آن دارد که دور از تو جوانی مانده

امیر علی شیر فرماید

ناوک تو هر که در هر پهلویی جانی مانده — از دل زمن را ز رم چه مغز استخوانی مانده

نقش نعل توسن دریای شکسته پر زبان — از مه و پروین که او بر آسمانی مانده

رفت جان و دین و دل از من چه رفتی وای تن — بانی تنها عجب از کاروانی مانده

آنکه عمر نشت از جوانی در پیری تباه — در یقین افتاده دور از جوانی مانده

ای نوائی

ای نوائی پاسبان کوی بتی گشتی تنها — دوست صید ار نه تورا تا نیم جانی مانده

مولانا سیفی فرماید

دل کجا کز راهم از سر و روانی مانده — دوستان ما را دل از نامهربانی مانده

جانب هر کس نگه افکنده آن چشم سیاه — بر دلم از رشک آن داغ نهانی مانده

مرغ جان چون جان برد زان چشم و ابرو — ترک مست جنگ خونریز کمانی مانده

بر سگش رحمی که از نامردمیهای رقیب — همچو زردی کنده پا بر روی نانی مانده

در حریم وصل جانان نیست سیفی را چو بار — چون سگان بیچاره سر بر آستانی مانده

مولانا فیضی فرماید

هر کجا ز نقش سم نقش نشانی مانده — چشم بر ره زانتظار رسش ناتوانی مانده

کرده ساقی سرخ رو دست از لب — هر که ابر کف می چون ارغوانی مانده

محنت دوری درد صبر را داند کسی — کو لب آن من جدا از مهربانی مانده

سایه افکن ای نهال وصل در وادی هجر — این گلان باری که از من استخوانی مانده

فیض آن سر کو تحفت چشم می آمد فرود — بلکه عشقش این زمان بر آستانه مانده

خواجه هاشمی فرماید

گرچه جانم رفت و در غم استخوانه مانده — شاد مانم گر به تیرت نشانه مانده
گفته ای کز آزمایم بر تن او تیغ خویش — جان من بر تن برای امتحانه مانده
سرخ سازم ز آتش دل تیغ خونریز ترا — تا تو دو ظاهر اگر خون نهانه مانده
بسکه میگفتم به هر افسانه عشق ترا — بر سر هر کوی از من داستانه مانده
هاشمی چون مانده میدانی و تار بسته باز — اینچنین از حسرت زبیاچه انه مانده

مولانا واقفی فرماید

دل که در چنگ غم ماهم بهانه مانده — رفته از تن جان و مشت استخوانه مانده
ای ستم افتاده در از لعل گوهر بار یار — با دل پر خون ز چشم خون فشانه مانده
بسکه آمد در دلم تیر نوای ابروکان — همچه لاله داغها بر دل نشانه مانده
آب در رخسار و قد نو نخل نورآمد — روی بر پای گل و سرو روانه مانده

واقفی کامروز

واقفی کامروز افتاده است در جنب سگش — از تن فرسوده مشت استخوانی مانده

مولانا سایلی گوید

داغ تیری بر دلم از ابرو کمانی مانده — از دو تیر دیگر کو یا نشانی مانده
جان شهری بود آن ماه پری وش چون برفت — بر سر هر کوی زاری داستانی مانده
تا برفت آن سرو ناز از چو بار چشم من — برگ زرد دیده ام آب روانی مانده
جان برفت و ماندن در عشق با این هم چه گفت — گز برای آن سگ کو استخوانی مانده
محو گشته در فغان از شوق آن گل سایلی — بلبل دل خسته را افغان زبانی مانده

مولانا صبحی گوید

ای ستم در عاشقی مانیم جانی مانده — دل ز خنجر کنده و بر دل نشانی مانده
استخوانم ز آن کمان ابرو نشان تیر شده — در غمش این است اگر از من نشانی مانده
نیست از سر سبزیم با تو بجز رخسار زرد — ز آن چمن بر جا همین برگ خزانی مانده
دلگشا از زهر عالم جست چشم من همه — بر میان ناوک نازک میانی مانده

هست بخش عارضش هر حلقه از زلف خوشت — سر بر آن تیره روزی ناتوانی مانده
سر زند چون از دلش مانند شاخ ارغوان — هر که دل بر چون تو شوخ ارغوانی مانده
چیست دانی آینه بخش رخ تو را بهیست — دست در زیر زنخدان سرگرانی مانده
که به بعضی دل نهد بر زاهد ابرو ترش — در جهان باشد هر شیرین زبانی مانده

میر محمد صالح فرماید

گرچه در راه تو از من استخوانی مانده — کمر میان عشق را از من نشانی مانده
خون شده دل از غم و از دیده بیرون آمده — ده که دل رفت است چشم خونفشانی مانده
میتواند بود در محراب مستی زان به غم — ابروت بالای مصحف گر کمانی مانده
رفت صبر و هوش و اینک آن هم از پا میرود — از تو ما را گر همین اشک روانی مانده
جان من بازآ که شد در ملک تن تاراج هجر — بهر اینشارت همین زمین نیم جانی مانده
سوزدم از گریهای تلخ من بر جان خلق — حیف کز فرهاد و شیرین داستانی مانده
عاقبت در شاعری صالح قران خواهد نمود — زانکه سر در خدمت صاحب قرانی مانده

میر غیاث

میر غیاث سرخ گوید

هر طرف کز تیر او در دل نشانی مانده — یادگار از ناوک ابرو کمانی مانده
نیم جانها کز بشارت میکند عاشق به رنج — چون کند بیچاره را چون نیم جانی مانده
گوش کن بر ناله من کین چنان زار چون رباب — از ضعیفی بر تنم بر استخوانی مانده
شد تو را رم از نسیم برگ زین را نقش — یار را هست منتظر چشم جهانی مانده
خاک شد مسکین غیاث از غم یار و هنوز — بر سر هر کوی از وی داستانی مانده

مولانا ثنایی گوید

در ره از منزلگهش هر جا نشانی مانده — بهر آن انجا ز دلها کاروانی مانده
آتش اندیشه جانم را ز غیرت سوخته — گر کجا ما رفته آن شوخ زمانی مانده
چون خرامان میروی ای سرو نازک بین — هر قدم از ضعف جان ناتوانی مانده
ز آتش گل چون درخت وادی ایمن شده — بر سر شاخی که بلبل آشیانی مانده
با دلم گفتی تو را با جان من آتش زنم — این کسی را گو که او را در فغان جانی مانده

چهره‌ای زنده در میان مردمان هرگز نبود — عاشقش در دهر نامم چهره‌ای مانده

ای بنفشه با گل رویش رسیده حسرت مرا — نوبهار عمر رفت است خزان مانده

خواجه آصفی فرماید

زان نوبهار حسن که می‌سوزم آتش همه — گلها مرا شکفت دل آتشین همه

تا خنده دهان بتان سر زدم بلای — بر لب زمان خنده و نهند آتشین همه

بر هر گلی زمانی که زر رویت عرق چکید — آنجا بهار و گل دمد و یاسمین همه

بعد از نماز مست به مسجد درآمدی — برداشتن دست دعا اهل دین همه

خواهی نهاد چهره به بر لب آصفی — آورده کیر ملک جهان بر زمین همه

آهی فرماید

ای صید آهوی تو غزالان چین همه — زلفت کمند گردن شیران دین همه

ترسم که در جفا دل تو سخت تر شود — چندین مگیر آینه در روی من همه

داغ تو

ناروی استخوان تن من ز رحمت — دارم هزار داغ ز تو اینچنین همه

بالنوز دل ز شوق

بالنوز دل ز شوق رخت چون زدم بخاک — گلها دمد ز تربت من آتشین همه

صبر از رخ تو نتوانم که اهل حسن — نسرین برند و لاله رخ و نازنین همه

در کوی خویش دید مرا و بعشوه گفت — اینجا بگو که بهر چه می‌آیی این همه

غزل

آهی چه خواند مطرب خوش لهجه این — کردند از زبان لب آفرین همه

مولانا هلالی گوید

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه — اول چه بود آن همه و آخر این همه

خوبان ز راه دور دل ما را چه آگهی — ایشان نیاز مند و ما نازنین همه

غمهای دوست اندک و بسیار هرچه هست — بادا نصیب این دل اندوهگین همه

امید ما از غبار رهش توتیا چو — گر گریه تو گل شده در روی زمین همه

گر عشوه‌ای نیاز به لیلی بدی دهد — مجنون نه‌اند مردم صحرانشین همه

گر ناگهان ببوی هلالی قدم نهی — سازد نثار مقدم تو عقد دین همه

امیر محمد صالح فرماید

جور و جفاست کار تو ای نازنین همه / بگذر از این مقام چه کار آید این همه

ماییم و سگان دیار وفای تو / محروم از نعیم وصال به محنت قرین همه

دل در حریم وصل تو گم گشت از نشاط / رفتند دانش و خرد و عقل و دین همه

جانا منه ز خانهٔ دل پای خود برون / از آب دیده گل شده در روی زمین همه

صالح چو این غزل بسراید بوصف تو / خوانند قدسیان بفلک آفرین همه

نظمی فرماید

شد خاک در در فراق ارباب دین همه / خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه

بادگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه / با ما ز بهر خشم و بجبین چین همه

خوبان نمی‌رسند بفریاد اهل درد / ای دل چه سود ناله و فریاد این همه

جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا / یا رب که کم شود ز روی زمین همه

نظمی کنون نشستهٔ سنگ ملامت است / داغی که بود بر دل اندوهگین همه

لجامعه گوید

تا که برای

تا کی برای کشتن ما خشم و کین همه / ما کشتهٔ توایم چه حاجت باین همه

دیدم فسون چشم تو آن زلف و خط و خال / دادم ز دست صبر و دل و عقل و دین همه

از شرم آفتاب جمال تو مهوشان / در آب و آتشند عرق بر جبین همه

گر بگذری بجای شهیدان چو نوبهار / سر بر زنند لاله صفت بر زمین همه

ترکان چین بهندوی زلف تو بنده‌اند / ای هندوی تو خسرو ترکان چین همه

ویرانه بسکه بهر تو گشتند مردمان / ویرانهٔ جهان شده مردم نشین همه

فخری بوصف لعل تو هر جا که دم زند / اهل سخن کنند برو آفرین همه

شیخ سعدی فرماید

روی بما کن اگر طالب دیدارها / دیو خوش خلق به از حور گره پیشانی

آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان / یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی

گرم از پیش برانی نتوانم رفتن / عفو فرما که ز عجز است نه نافرمانی

نه گریز است مرا از تو نه امکان گریز / چاره صبر است که هم داروی و هم درمانی

زنده کی باشم اگر کشتهٔ خویشم گوئی | بارها گفتم اگر بندهٔ خویشم خوانی
گرد آفاق بگردی بجز آئینه ترا | صورتی روی ننماید که تو او را مانی
همچو آنها که در آغاز در سعدی بازند | لیک بیرون شدن از فکر او نتوانی

خواجه سلمان فرماید

صنما از روی تو واضع نهد بتها | پیش روی تو زهی روی زیبا بتخانها
همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی | همه خوانند ترا تا تو کرا میخوانی
زان محبت دگر نیاید که منم در غم تو | زان عزیز است مرا جان که تو اش جانانی
سر مگردان ز من آخر که همه عمر عزیز | خود بیابان نتوان برد بسرگردانی
ساقیا نوبت آن است که از دست خودم | بدهی جامی و از دست خودم بستانی
گفتهٔ در دل خویشم بطلب چون طلبم | که دلم با تو و من بیخودم از حیرانی
باز بانان سخن را تو لوای سلمان | آفرین بر سخنت باد که خوش میرانی

خواجه حافظ فرماید

احمد الله علی

احمد الله علی معدلة السلطانی | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده بدیدار تو ایمان آورد | مرحبا ای بتو صد لطف خدا ارزانی
ماه اگر با تو برآید بدو نیمش سازند | دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار | تا کند حافظ از آن دیده و دل نورانی

مولانا عالم فرماید

کیست آن سرو قد لاله رخ روحانی | ترک مه چهرهٔ خورشید دمش ترخانی

آنکه هرگز نکند گوش سوی نالهٔ من
نال فی الحسن الا مرتبة السلامه

هرکه بیند بر و بالای تو حیران گردد
سرو بالای تو بر داد دل حیرانش

ست بدای سرو که از پا که دلطف تو کنند
جیب گل خلعت زیبای ترا دامانش

هرکه سرگشتهٔ آن دایرهٔ خط نبود
هست بیرون مگر از دایرهٔ انسانش

بس که ترکان دو چشم سیهت تاراج کنند
نتوان دید لب تو مگر پنهانش

نشنوی از گل رعنا سخن عالم را
با نوای گل مسکینم چون گل فرمانش

مولانا جامی فرماید

بر فلک شعله از آه دل من اختر سوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر سوخت

روشنم شد ز چه رو قمرها و چادر شب اختر سوخت
خانه را از آتش آهم چه بام و در سوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک آمد دیده تر
آه از این آتش که زد چون شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است
خواهش روزی ز برق آه ما منبر بسوخت

هرکه را دل سوخت تنها نه او را سوختی
جلوه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید

خواب چون آید به شب هجران چنین گرم (چشم دل)
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدا ماحب وصالت سوخت
از غم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

جامی فرماید

چه باک چرخ مشعبده هزار شعبده باخت
که یار کار دل خسته کان غمزده ساخت

اگر چه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست
بر عکس اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من در فضای شهادت تیغ آن شاه
که قوت جان شهید خود آن مبتلا ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

عبور آن لب میگون نشان را شهر
حریم میکده را خاک روضه میکده ساخت

بجنگ چو ماه جنت خوشم کی باید
حریف مردم بدبخت را به عربده ساخت

چه نقش خط رخت لب در سخن جامی
بجای صفحهٔ خورشید را سوده ساخت

مولانا جامی فرماید

دیگه آن نازنین سخن میگفت
با حریفان حدیث من میگفت

سوی من بود آن رست غمزه
گرچه با دیگران سخن میگفت

تنگ ریش دلفگاران بود
هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

صبحدم یار از آن شمایل خوب
نکته‌ای چند در چمن میگفت

لطف آن قد بسرو میپرسید
وصف آن روی با سمن میگفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن
گاه از آن بوی پیرهن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حالت شبهای خویشتن میگفت

مولانا جامی فرماید

بوی جان یافتم ز پیرهنت
که ز جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم
من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف
در لطافت نمیرسد بتنت

میوه‌های بهشت اگرچه خوش است
از همه به گرفته ام ز قنت

ای خوش آندم که گوش میکردم
نکته‌ای از لب شکر شکنت

هرگز از گوش

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندید از دهنت

مولانا جامی فرماید

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم از شست کیست

هر شب رسد ز دست و بازمی لوای الصبا
آن صبح آشنای وفا یار بست کیست

در دست غمزه تو ست و لا تیغ را
آن تیغ را بدین سبکی باز دست کیست

عمری سرم فتاد در آن کو و کس نگفت
کین سر که خاک گشت در این راه پست کیست

آتشکده است سینه چه گویم که دل ازو
از لخت تیره هندوی آتش پرست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت و نگوید
کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

مست است جامی از می عشق بتان ولی
کس پی نمیبرد ز حریفان که مست کیست

ایضا

باز بر شکرت دیگر خط عنبرست
زانچه بوی خوبتر خط عنبرست

بیش از آن بوی چه غنچه بردکا | چون گلی اکنون بچه در می‌بهشت
چون نمی‌آیی چه جان لب بر رم | هیچه جان لب بر لب می‌بهشت
رفتی از پیش نظام عمر من | همچنان پیش نظام می‌بهشت
جز کمر جز بسته جنبم در میان | زان میان کافر رکم می‌بهشت
تیر آهی گر رسد لوبت چه باک | سینه پاکان سپر می‌بهشت
جای از جای که خورد در پیش باز | از چه عالم بهجر می‌بهشت

در بیان وحدت

بسته زهر عکس در آینه ذات | ذات یک عین زاعیان و ذات
اول آنگه زهزار عکوس | مرتبه مرتبه روح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال | زد بار و روح با قلیم مثال
وز مثال جنس افاق گذر | با فته مس حس از در رونق زر
نه فلک بر ورق حس نگاشت | هر فلک دوره دایم برداشت

زیر آن زآب

زیر آن زآب و گل و آتش و باد | جا در خانه اغیار نهاد
ساخت در روی بتی نیکو بختی | از موالید سه کانه تختی
آن نیکو بخت از آن تخت بلند | چشم دنیش عجب در آن فکند
دید و دانست که موجود یکیست | در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر | اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر | بوی او داده به یعقوب بصر
هرچه او نیست نه معقولست و نه بوست | همه هیچند همه اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات | موج زن آمده ارکان جهات
بر زبان جام حیاتش خوانند | بر هوا جز سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسان است | منعقد گشت در غلطان است
نامور هست یکی دفت شمار | نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذات است مقیم | از چه نامش نتوان ساخت دو نیم

یک نظر دیده تجلی یک بیک — وز تو تا حق به دو بینی مگرای

بین بجا علم و عیان درو گم — اسم و رسم دو جهان درو گم

در همه در صفت یکتائی — مانده پوشیده ز بس پیدائی

گر بفرض از همه اعیان جهان — ماند آن نور بیک لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند — وز عدم در تف آن راز شوند

نیز بین گرد دکان چشم شهود — غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی بحر باختند تا بحر نرسیدند قدر دریا را نشناختند

داشت غوکی عجب بحر وطن — دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصهٔ دریا گفتی — گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آمده ایم — زود از این کف و شبنم آمده ایم

دل از او گوهر دانائی یافت — تن از او دست توانائی یافت

ماهی چند

هر کجا می‌نگرم اوست همه — هر طرف می‌گذرم اوست همه

ماهی چند رسیدن آنجا — وز روی آن قصه شنیدن آنجا

عشق بحر از همه شان سر بر زد — آتش شوق بجان شان در زد

پای تا سر همگی پای شدند — در طلب مرحله پیمای شدند

بر گرفتند تک و پوی نیاز — بحر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در سنگ چه صدف جا کردند — گه چه خس روی بکف راه روند

نه نشان یافت شد از بحر نه نام — حرص نهادند بنو صیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد — راه شان در گذر دام افتاد

یکسر آن جمع بدام افتادند — تن بجان دادن خود در دادند

صیدگر زد لب ساحل شان — ساخت بر خشک زمین منزل شان

چندی از کوشش و جنبش کردند — خرخران رو به بحر آوردند

نیم مرده چه رسیدن به بحر — جام مقصود کشیدن به بحر

دانش منشیشان روی نمود　　کانچه میدادنشان عوض نبود

زنده در بحر شهود آلوده اند　　غرقه بودن در آن نابودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب وطلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان　　غرق نور تو چه پیدا چه نهان

ما به صورت و معنی همه تو　　با همه به همه تو ای همه تو

بانصیب از تو نه چند است و نه چون　　خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اول و آخر هست　　متفق باطن و ظاهر هست

کرده از همه اضداد ظهور　　تا به هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاک شده　　در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنای خود خواهد　　در فنای تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فارغ دار　　وان فنا را ابدی ارزانی دار

چنین رخی

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست　　فغان من چه شنیدی خروش بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر　　ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

ز رد و زلف تو دانست عقد [illegible]　　که تیرو رجه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دل امیدی بلطف نگاه　　چه بخت ما چه رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم　　که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه تو میدهیم نقد وجود　　در این معامله لعل تو را تعلل چیست

شنیده ام که بجان ریز جام جرعه　　بیا و تیغ بزن موجب تامل چیست

مولانا جامی فرماید

بر درت جا کنند اهل نجات　　رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد　　ما فقیریم مستحق زکاة

هر که دارد وقوف ازین مرکوی　　لا یرید الوقوف بالعرفات

تا لب تو بی لب چه شکر　　آب شد قند و کوزه نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خضر جام و حوالهٔ ظلمات
مردم از لعل تو لطالع من / خاصیت بین که دل آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی / اتبع سیئات بالحسنات

مولانا جامی فرماید

مقیم کوی ترا صحبت فلک ننگ است / ز کعبه تا سر کوی تو صد هزار فرسنگ است
دلم ضعیف ز هر سو ملامتی چه کنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
بعرصهٔ چمن و صحن باغ ننشاید / دلی که غنچه وش از عشق گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کنم غم تو فارغ ساخت / نه با کسم سر صلح و نه قوت جنگ است
مبین دو رنگ رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

مولانا جامی گوید

دلم برانه سر باغ خود دلیست / که باغ حسن ترا نازک نهالیست
نگار آهوی صید افکن است / بصحرای ختن هر جا غزالیست

بخالش تا

خیالش تا بچشم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالیست
نشانها از شرار سینه ماست / بر ویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برتر است ایوان وصلش / خوش آن مرغ که او را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چه قرعه / برای حرف غم فرخنده فالیست
نه نقشی است آنکه جامی سراید / گرفتاران همی را حسب حالیست

مولانا جامی فرماید

در رهت ذره ناچیز شدم / کمتر از ذره بسی نیز شدم
ماه بی جا صبح و نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
حب و جوی تو قرار ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
تو نابخش که کاری بکنیم / بجز یم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده / نامهٔ بیهده کاری خوانده
میکنه از تو طلب قوهٔ کار / تا نشود در طلب کارگذار

قوت کار گذاریش بده / سکهٔ پاک عیاریش بده

نقد دین از غش دغلی پاک کن / دل ز آلایش کج پاکش کن

شد بر آن زو همه کارش / روی در قبلهٔ وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و هر حقیقت که موجود است بسریان ذات وی موجود است

ای در این خوابگه خفته دلان / صبح ناگشته چه آشفته دلان

زیر این پردهٔ کحلی همه سال / مانده در تفرقهٔ خواب و خیال

گرچه بس عشوه گر و طناز [illegible] / پردهٔ وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت سازی / وین همه شعبده و لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گرشته خیالی بنمود

چند خرسند نشینی بخیال / آن دهان دیدهٔ خود بنگ مال

بو که زین خواب چه بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی

گرد دست

گر دوست تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدهٔ عینی خالی ز دوئی / ظاهر از کسوت مائی و توئی

هست ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول / سر پا نه حد فهم عقول

وز همه عاری بی نقص زوال / مشتغل نا شده از حال بحال

جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بود بر خویش باسما و صفات

ذات سازج چه باوصاف نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دید در خود همه پیش و کم را / شد حقایق صور عالم را

وان حقایق ز درون علمش انداخت / علم کثرت اعیان افراخت

مناجات در اثبات سعادت ذوق و وجدان و علم عرفان ارباب تصوف و طلب کمال ذوقت ارادت مقدمهٔ آن کمال

ای صفات حجب وحدت ذات / جلوه گر ذات تو زاسما و صفات

آشکارا بجهان غیر تو نیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن و عالم ظاهر همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله آن ناکس تر — در همه بازپسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز — با نیازش ز همه کار بساز
روز هر راه بگردان او را — سر نه در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن — در ره اهل طلب خاکش کن
لیک از پایه ارادت بپرش — ره باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت گیری — بر همه اهل ارادت بنجی

جامی فرماید

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست — خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ار چه رسیدن نمیتوان باری — کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

هزار دل کند

هزار دل که ز شهر صبر آواره — بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب بر جگرم باشد انچنین که زهرا — هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست
بگشت باغ مخوان باغبان مرا بی او — که با جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداده کس خبر از عمر رفته خویشم — اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
برون ز حشر مگر سر بر آورد جامی — چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

وله ایضا

مه شمع شب افروز رخت نور تجلی است — او را بجمال تو کی زهره دعوی است
شمع عکس آن روی و در آینه افلاک — زان رو که نشانی ز رخت هم تو او لیکست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو — خالی بنهد وطن ساخته در سایه طوبی است
هر جا نفس مسیح زد زان لب شیرین — آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
کفر است بس عزت تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را بجهان وعده تسلی است
هر گل که بر آید ز سر تربت مجنون — بوی خوش آمیخته از نکهت لیلی است

در کوت رندی قدح اشاعر جامی — به زران حبل و زرن که در خرقه تقوی است

وله ایضاً

[illegible] بسته یکدل [illegible] بینم که اکنون [illegible] است — جز دل من کین زمان هم از غمش آزاد نیست

که توانم بهر عیدی [illegible] — چون هراسش نوبهاری [illegible] باد نیست

چون کنم قصه سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کین بضاعت را خریداری بجز فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از و بر جان دلا افغان مکن — زانکه طبع نازکش را طاقت فریاد نیست

می گرم منهم مهر خود دل آن مه ولی — مهر خوبان را چه صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده — گفت جای خنده کاندر دین خوبان داد نیست

وله ایضاً

باز در بزم غمت نعرهٔ [illegible] است — عقل حیران و خرد دواله جان مدهوش نیست

کوت خوابی و جامه [illegible] — هر که را غاشیه [illegible] بر دوش نیست

[illegible]

انک کرم ز زلف خون دلم آید در چشم — بگو از آتش سوزان غمت جوش [illegible] است

[illegible] تشنه لبان [illegible] — گر چه جام لب لعل تو [illegible] نوش نیست

[illegible] اندوه [illegible] جان آخر — چون مراد هم مقصود نه در آغوش نیست

میکند [illegible] — غم [illegible] که [illegible] در گوش نیست

قصه عشق تو جای [illegible] — نطق [illegible] اگر چه زبان خاموش نیست

عقد نهم در بیان ارادت که عنوان قصه از مقاصد [illegible]
ناطق است و [illegible] جهد [illegible] مراد حقیقی [illegible]

ای در این دائره وهم و خیال — مانده در ربقهٔ عادت همه سال

حق که منشور سعادت داد است — در خلاف آمده عادت داد است

چند سر در ره عادت باشی — تارک تاج کرامت باشی

کرده عادت خو بر ده خویش — باز کن خوی ز خو کرده خویش

دیده کو بهر صنایع باشد — تا دلیل ره صانع باشد

منظرت مهر رعناسازی | بارخش نرد تماشا بازی
گوشش کامد به قران شنوی | نا لغو نغمهٔ یزدان کردی
روز زن بانگ نی و چنگ زنی | بلحاح غزل آهنگ زنی
دست وا دان که بجای رنج و ملال | ساز بیش آید از کف ملال
نه که از جام تهی باده کسار | دار بیش برکف دست آینه دارد
بات دادند که از راه وفا | آوری رو به صف اهل صفا
وین دررهٔ آفات نهی | پا به میدان خرابات نهی
ای که صوفی کرسی آوازه بلند | کرده زین شغل با آوازه پسند
دل چه خم چند بر آوازه نهی | ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ زبوست | بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیست صوفی از این نام چه بود | دعوی پختگی از خام چه بود
کاسیاهی شود از زنگ کدر | گر بخوانند نامش کافور

جامه دوتا

جامه دو تا چه پوشی ز هوس | چرب بهر خوان چه کشی تا چه بکس
طوطی قدسی و از هیچ کسی | میزنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره ز بد باکی گشت | نکند خرقهٔ صد پاره درست
چاک در تارکت از تیغ چه بود | بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش | گرد بازار چه سجاده فروش
لیک بازاریگان دیده ورند | صد ازین جنس بهیچ نخرند
هست مسواک بکف لوبانت | از طمع تیز کنی دندانت
ترسم از هیچ برد چون پنجه | تیز دندانیت آخر چه اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ | که از آن حلقه برون ناید هیچ
مهرهٔ چند که بود بیرون | کف ازو طاسحهٔ نرد مکن
تا ترا زان چشم بود گشاد | هر کرت روند چو نقش مراد
از حساب حسنات هوس است | عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون زنان مویی به صد رعنائی — ریشت از شانه زدن آرائی
شانه بفکن چه نه‌ای مردانه — که به این دست جدا از شانه
جمع از آنان لبی آورده بجنگ — هرچه دندان به آن صف زده تنگ
بهر کم بهرهٔ آن هست نه حلال — در زنخ سر لب نشان چه خیال
دست از حرص نشره کوته کن — در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده در این دیر مجاز — آستین کوتهی از دولت دراز
فوق صوفی ز کری از رهست ترا — باید از خویش نظافت ترا
صوفی آن است که از خود رسته است — از نکو جسته و از بد رسته است
نیست هست و ز هستی ساده — زاده کون و ز کون آزاده
با اضافات ز اضافت بیرون — در مضافات ز مضافت بیرون
در مکان نه و مکان از وی پر — در زمان نه و زمان از وی پر
اهرمن را با زل جنگ نه — ازلش را ز ابد تنگ نه

نه ز ادوار

نه ز ادوار در و تأثیری — نه در اطوار در و تغییری
کز حضیض سمک و اوج سما — وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه — نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست — کش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چه بود شبنمی از او — جلگه یک ذره عالم از او
گنج عرفان بودش حاصل کسب — قبله اش نیست بجز ذات نجب
جلوه گر گشته بود وحدت ذات — نکشد رنج نقابش ز صفات
بینش آن لطف نهان قهر جلال — نوشش در روش نهان زهر جلال

حکایت مناظرهٔ کلیم علیه السلام در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر از طوق لعنت در آوردی

پور عمران به دل غرقه نور — می‌شد از بهر مناجات بطور
دیده در راه سر مهجوران را — فا بدش گشت مهجوران را

گفت از سجده آدم بچه روی — تافتی روی رضا راست بگو
گفت عاشق که بود کامل سیر — پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست — سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود — امتحان بود محبت را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این است — لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی — شد لباس ملکی شیطانی
گفت کاین هر دو صفت عاریت اند — مانده از ذات بیک ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا برود — حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است — عشق او لازمه ذات من است
تاکنون عشق من ار پخته بود — در عوضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید — هر دمم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش ار رستم — پس زانوی وفا بنشستم

جامی فرماید

جامی فرماید

خوبان هزار و از همه مقصود من تویی — صد بار اگر کشند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر هر قدمش تحفه دگر — لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که با ناله و فغان — ظاهر نمیشود که در این پیرهن کسیست
ناموس و نام ما تو شکستی زلف کوان — آری ز صد خطیب یکی بت شکن بسیست
خوش مجمعیست انجمن مهوشان ولی — ماهی که زیب و رونق آن انجمن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ — یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند — کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

وله ایضاً

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بیحساب چیست
دارم طمع که تو آهسته ران سمند — ای سنگدل برغم من این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم دلا چه سود — چون من ز عجز خویش ندانم که خواب چیست

از مدرسه کعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جای چه لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

ولِه ایضاً

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم / بوی ازان پیرهنم آرزوست
توبه زمی کردم و آمد بهار / [illegible] توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا / کز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد / با تو اگر زیستنم آرزوست
هیچ مگو جز ازان لب سخن / کین سخنان زین دهنم آرزوست

ولِه ایضاً

تو تا که در دو عالم یار نازک بدنست / جفا و هرچه رسد از تو دلپذیرست

همین گواست

همین گواست من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش / چه حاجتست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
چه عود دل که نخورم کو شمع غم همه شب / سرود بزم فلک نالهٔ نفیر منست
بخار و خس که دران کوی می‌نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چه جای از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

ولِه ایضاً

مرا کار از غم عشق تو زارست / دلم رفتست و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست / وگر از دیده گوئی اشکبارست
تو گشتی از قرار خویش لیکن / مرا از بیقراری برقرارست
بعذر عشق وامق را نخلی بس / که عذرا از خوبی بر عذارست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک / کزان جانب نوازم یادگارست

درون صد خار خار محنت از هجر | گرا پروردی گلگشت بهار است
بزرد در دغم خویش باف جامی | که صاف عیش ما را ناگوار است

ولہ ایضاً

دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون میگریست | روزن حجره بدین شمع و از من افزون میگریست
گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود | غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود زیر این سپهر | یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون کردید درد من پریدار از من آینه | ورنه با موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود کز دلکوی لیلی هر بهار | روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
آن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود | بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش | سیل اشک از خانه بیرونش چو جیحون میگریست

ولہ ایضاً

کس شیوه آن نرگس چالاک ندانست | خونخواری آن کافر بیباک ندانست

زانکس که مرا

زانکس که مرا هم حنت گریبان چه کشیدست | چون دوختن این جگر چاک ندانست
افتاده سرم در ره خون خواره سواری | کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افکندن آن سرو بمن نه | کز قدر مرا بیشتر از خاک ندانست
آن سرو که پاک است چه گل دامن حشر | افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا گستر | منزل بجز این سینه غمناک ندانست
جامی که چو مرغ دل افتد بدعائی | جز سلک الله و ایاک ندانست

چهره بردار ز جهان زحمت گنه جو لک | شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردم گش | دیده روز بنه ریخ برآید احول
مردم دیده آن زاده که تابه صفت | بیضه دیده این روغن دو دیا بمثل
خون سودای شب زاید دقا گردد | لاجرم تیز رو روزش بکشاید اکحل
روز چون گرم برشتیم همه بر خوش تنند | هر چه شب رو کند از معده چه زنبور عسل

بعد ازین ترجمه روز شود صاحب ظل | بعد از آن شب بنگین نقش کند عبد اقل

وقت آن است کنون کز اثر عشق و نشاط | خم بخندد بصراحی و صراحی به قبل

جام یاقوت شود لعل بهم تا سینه | اثر نامیه چون لاله دو داغش بمثل

نامیه چون چمن سبزه دهد آرایش | ناقص از کار که آرند بباغ از جنگل

عرق از شبنم گل در داغ شود بر رخ حور | اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال | بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل

گیرد از لطف هوا فیض جواهر دارد | خصم اگر بوده الماس کند در حنظل

بسکه هر خار رگ گرده عجب نیست اگر | یاسمن بشکفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ چمن دهر کنون گر رضوان | صورت خلد برین بازگشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ منقش باشد | سیرت این چمن از خلد بود بی بدل

حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن | تا لباب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه از سبزه و گل یافت صفا نزهت | گر به بوته جلب راهم ازو صد ذل

ست به از عدن ز بس تازه بهر نه کشور | بسکه پر داشت صبا صورت غزنی و جبل

ابنیه طیبت در این فصل که بیند وشی عبقر | ست به از بار شود عقده حالا بحل

لب از کرشمه تحمل نمود است جمال | یا بود لاله که سر برزده از سینه تل

حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز | موسم شادی بلبل شده اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیده خورشید سبل | چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه برهم نزدم جوشش که از بیت خزان | تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده در آتش هجران | وجه عفو با نهان شود مستعمل

بعد از آن ابدی دل نگذارد غم زد بت | وین نه موهبت کز آتش بلند بر زحل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم | نوش دارو بلب تشنه بسلام حنظل

چند ازین آتش حس سوز بر کنگر | ای بخوبی جوهر آئینه حسن تو مثل

آستینی زوفا برزده ام کن تا چند | بو نشم این چشم تر از صد بس خداوند اجل

میر ابوالفتح که در سینه دولت جوهرش | آفتاب است که تحویل ندارد ز حمل

روی دریر روی زرد و سایه آن خورشید / چشم بر چشم کنه پایه او چشم حمل
لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار / دست او جبه اگر دست قضا کرده شل
با هوا داری لطفش ز سر سوزن تیغ / بهمن دی بر باید کلاه حمل
سبک درهم دار نیابد زر خالص بیرون / گر ضمیرش زر خورشید دراز بعمل
عفتش اندر کنف عدل تو کالت بوده / راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کنایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که حصول ارچه نگرد / صورتش بهتر از صورت عالم مجمل
زانکه چون روز ارادت ز افق بر زد / صبحدم جلوه او زاد و شبانگاه ازل
زین سخن جوهر افعال برانگیخت بگفت / کای تنک بهره ز فهم دو صد و علم عمل
هم ان بود ز بنیاد خاصیت او / که هیولا نه پذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر لقا / ای تمنای وجود تو عنانگیر اجل
زهی صفوت ذات تو صراف مطالب بدلیل / جودت لفظ تو کشاف دقایق بمثل

فلک عدل

فلک عدل تو چو دم بجهان ارائه / آفتاب دیگر از حوت بر آرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو / جود حاتم شده در دیده امید سبل
بهر پایه خدام تو میرفت بحج / از نجود اطلس افلاک چنان مستعمل
از دماغ فلک از صیت تو گردد مختل / عیسی از مهر نشد به که کند رفع خلل
گر جعل در دسر از رایحه گل یابد / بلبل از بهر مداواش بباید صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل و دست منست / این جواهر که فشاند کف جود تو به امل
دانش گویم عظیم سترم همان است که گرد / اشتیاق کف تو صورت تو عنش بدل
تو حش انداز سبک سیر سمند تو کند همت / دهان کس از شوخی او مستاصل
آن سبک سیر که چون گرم عنان سازی / از ازل سوی ابد از ابد به ازل
قطره ها کش دم رفتن چکند از ... / شبنم آسا که نشیند که رحمت مکفل
گر بخورشید دهد سرعت خود را الهام / آید از نور به ترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او ما معمول / حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو ننهد نه به بالینش که برج ... تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل

در عنان گردش او در کرهٔ نار و هوا ... طی شود دایره بر دایره مانند

داوری داوری همت است ار رسد ... غالب بد خلق از بهر صد احمد

داد یک شهر ز عرصهٔ بستان کین ... کبر و نازش نه باندازهٔ قدر است

بر غروریست که نامن در مدحت ... این گمان داشت که دور از نش

نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند ... کرده مغشوش شده از حسن طبیعت تحمیل

هر سر مویش اگر باز نکاخ به خود ... کو مناسبت که جبهه ده است لاه و هبیل

بهر اصل و نسب خویش نویسد برون ... هرچه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول

گهر ابای رموز است نه دریا و نه کان ... حکمت آموز عقول است نه علام نه عمل

دعوی همت از شرم حیان در غلوست ... نشکفد زنگش اگر جامه بیا نشد مخمل

گر بیاز بچه نهد در کف اندیشه عنان ... مینهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل

چه بلا عجب نراشم که حسد کم بادا ... منشو عیب ز ز رده دهی و سیم و دغل

گرچه او بوده

گرچه او بوده و هست و دگر خواهد بود ... اینک آن ماضی و حال اینک آن مستقبل

هر که با او چه غلط رد نبود مرد مصاف ... صلح و تحسین و خوشش آمد نه تهور نه وحل

انچه ابیات بلند است که از طبعش زاد ... انتخابست ز دیوان سخن بخش ازل

انچه ذرات معاینست که گرد چو شده ... همه خورشید نتوانند از آن شسته محل

دارد از عزت اصل گهر ذلت شعر ... شعر از عزت او زود بر آید ز ذلل

شعر از دهنش ار رو کم تو زبانم دانی ... شعر جها با تو غلط جز تو برم لاه و هبیل

لله الحمد که ما قدر تو نشناخت نبود ... جو هر بنده کیش چون هنرش مستعجل

ایکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی ... همه بر خویش فنت ندی که بر مدح و غزل

شکر طالع کنه و چون نبود شکر گذار ... ان یک اندیشی که خیمش بتو افتاد اول

صله بنده بری و دین حسن طلبی نگاری ... خود تو دانی که چها کرده با امید امل

او که پروانهٔ قدرت نوزد به نیاز ... انکه عمامهٔ عرش است نیفتد بوحل

صله برهان کرم اهل ستایشگری است ... بر ستایشگر است این آیه مبادا منزل

انچه داری ز وعده گرچه بمعنی صلهٔ است | چه صله بیش باد نه مدح و نه غزل

قصهٔ مهر و وفا با تو چه یارم گفتن | کین حکایت چه نهایت نه پدید ز اول

گویم از ناصیه اش هر چه تو بنوشته بخوان | این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل

ور بشارت که چند طمع داشت قضا | زان باخلاص تو بنوشته غرورش ز اول

عزه اف نه مخوان نوبت شود دیر است | کو نه چنین نمودن که نشسته است محل

هیچ صاحب نه و حرف خوان طراز کلام | هیچ شرم آیدت از غنچهٔ ما قل و دل

بر دعا رو که اجابت نظرش بر ز بست | گرچه محتاج دعا نامده محمود ازل

تا ز نخوت بی حمد فلک ز بر جد کرده | تا ز تول از عمل ناصیه مانده محل

کشتهٔ مزرعه بخت تو بپذیر ادا نمود | تا نجدی که چو نه دنش بمیان جدی حمل

تعدم خصم و درون جسته چه در توبه گناه | تا برون تاخته از حالم چه از علم عمل

آه چون کرد بازم خدا گم گشته علم | بر فرق روزگار رفته نه غبار غم

بچون دل

چون دل بجای خویش بود گره نهیب غم | زین آشیانه طایر آرام کرده رم

در عهده من ز دهر چو خوش نشد که مست | در سیر زمانه وجو جهان غم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا | وین طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو نشانه کش طره طرب | شوق لب تو سر شکن نسخهٔ الم

نجنه هزار کشتهٔ چشم تو را حیات | لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهر چه دست سر خود اجل رهیم | جانا که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

ز اعجاز حسن تست که کلک قضا | بر لعل آتشین خط سبزت چه زد رقم

لعل حیات بخش تو جانا که دم زند | نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

همچو بگو روا بود ای بیوفا که من | محروم باشم از تو و اغیار محرم

محرم به بزم وصل تو غیر و مرا زیم | مرغ امید بر نزند گرد ان حرم

دست امل نمی برد بش رقیبان بر خمی | وز جنبش برون گشتران زلف خم بخم

من جان دهم برای تو ان لعل بخش تو | از معجز مسیح زند بار رقیب دم

با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن به حکم عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز رد او و نطق او — نشنیده گوش او بجز از نغمه نعم
اول بآب چشمه کوثر وضو کند — جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبه کویش چنان بود — کاینده از برای تیمم برون زیم
اندوزد از عبادت یزدان عدوی او — اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفت ای بری ز شیوه تمیز مدح و ذم
او را سپهر گوئی و آن بندگی که هست — آن منبع عطوفت و آن مصدر نعم
مشاطه ولایتش از زیب کی شود — زاعجاز عیسوی برد آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو پیرایه شرف — وی دودمان جاه تو همسایه قدم
مست غرور کرده عروسان خلد را — دعوی باغ تو با روضه ارم

هرگز زمین

هرگز زمین رزم تو از نم نگشته خشک — از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم
آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند — وان خون گرفته که بگیتی کند رقم
با تیغ روزگار کند قصد روزگار — با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شامگه که از اثر مهر خاوری — رنگ بقم گرفته سپهر نگارقم
چون سرکشی بکلک تو اندیشه کرده است — خونش فکنده بیم سنان تو در شکم
حفظت گر ستون نشود درهم اوفتد — از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل — آینده م از قفا چه سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجودست جای من — پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غنیمتی کرده تحویل من فلک — از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرض شکایت تو نهایت پذیر نیست — این قصه را بیا بدعا ساز ختم
تا خامه خیال که نقاش معنی است — مدح تو بر صحیفه دلها کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان — گریان و بیقرار ز خوف رجون علم

جامی فرماید

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود | السلام ای تازه گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت | نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت و کفر و نفاق | صیقل تیغ تو از آئینه گیتی زدود

السلام ای آنکه نابد در همه کون و مکان | تیز بینان را بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت باف دهر | اطلس را کش ز شب کردند تار از روز پود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر | جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

صد سلام مستمندم هر دم ای فخر انام | بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

وله ایضا

یا شفیع المذنبین بار گنه آورده‌ام | بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت بر گشا موی سفید من نگر | گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو | هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام

عجز و بیخویشی

عجز و بیخویشی و درویشی و دل ریش بود | اینهمه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

دیو گمره در کمین نفس و هوا اعدای دین | زین همه با سایه لطفت پناه آورده‌ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا | کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

بسته‌ام بر یکدگر نخل از خارستان طبع | سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده‌ام

جامیم این بس که بعد از محنت و رنج دراز | بر حریم آستانت مینهم روی نیاز

وله ایضا

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام | یا فقیری طعمه خوار از ریزه خوان توام

بر لب افتاده زبان زین تشنه جانی آمدم | آرزومندی نمی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر آن بس که هست | گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول | گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز | من به بوی گشته خورسند از گلستان توام

وا رهان از گفتگوی زاغ طبعانم که من | عندلیب مدح گوی مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من — گر شفاعت نامهٔ ناید ز دیوان توام

چون بود دعوی شفاعت را جمال این شفیع — آل اصحاب تو را بیش تو می آرم شفیع

و له ایضاً

حق آنانکه عمری در وفایت بوده اند — وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانکه راهی را که خود پیموده اند — پای از سر ساخته ایشان نهان پیموده اند

حق آنانکه از تیه ضلالت خلق را — جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند

کز گدای بینوا جامی عنایت وا مگیر — کش عنان دل ز کف نفس هوا بربوده اند

از سحاب فیض لطف خود بر او شبنمی بریز — بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند

کحل بینائیش ده زین در که عمری زین هوس — مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

کن قبول او را طفیل آنکسان کز نیکوئی — هم تن و هم جان براهت سوده و فرسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم — بر صراط و سنت و شرع تو مانده مستقیم

و له ایضاً

صبحدم باده شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت

گرچه خم گشت قد ما چه کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نگریست — خاک در دیدهٔ زمانه زدیم

کشتی عقل و وهم بشکستیم — غوطه در بحر بی کرانه زدیم

مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب بکوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانه علم — بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه می ز ساغر او — سر خدمت بر آستانه زدیم

گرد عزم بهار آتش شوق — شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از حور عارضش کردیم — باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را توئی ساقی

که رخ شمس وجهک الباقی

و له ایضاً

همه عالم خیال می بینم — پرتو آن جمال می بینم



دفتر مجمل و مفصل کون — نسخهٔ آن کمال می‌بینم
هر کجا دانه ایست با دامی — نقش آن خط و خال می‌بینم
عارفان را ز لعل نوشینش — غرق آب زلال می‌بینم
منکران را ز جعد مشکینش — در کمند وبال می‌بینم
قوت جانم مباد جز می عشق — توبه زین می محال می‌بینم
می بفتوای شرع گشت حرام — از کف او حلال می‌بینم
گر چه بیش لب شکربارش — طوطی نطق لال می‌بینم
سخن غیر ازین نمی‌گویم — تا سخن را مجال می‌بینم

که می عشق را تو ها سارق
کاسه شمس و جهک البارق

خوشا اوستاد چابک دست — که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه — در خم حلقهٔ ارادت بست

